
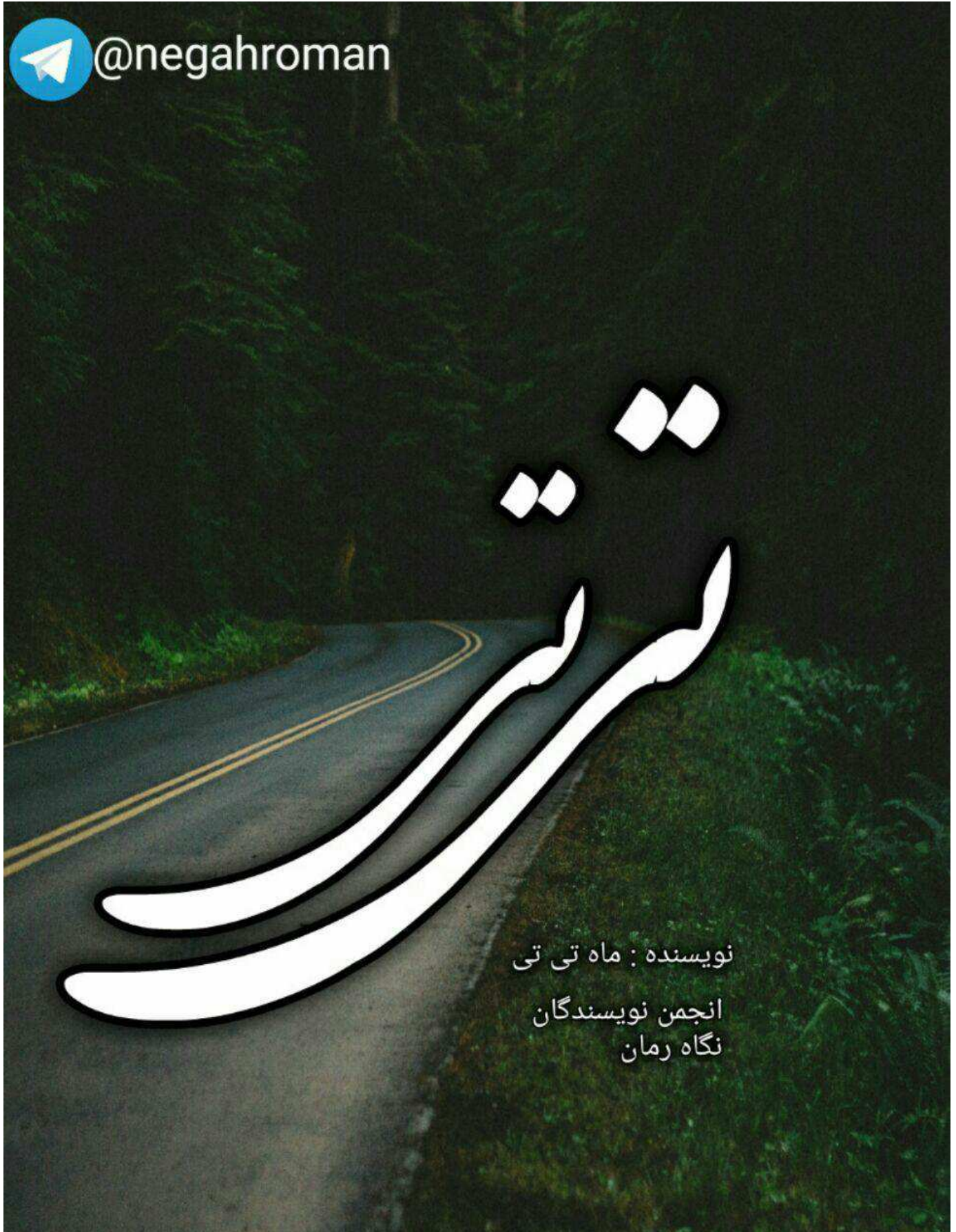




رمان : تی تی

نوشته : ماه تی تی

 @negahroman



نویسنده : ماه تی تی
انجمن نویسندگان
نگاه رمان

رمان تی تی نوشته ماه تی تی

به نام خدا

منبع: telegram.me/negahroman

نارگل از حیاط خانه صدا زد

تی تی بیا دیگه دختر دیر شد.

روسری ام را مقابل آینه درست کردم

اومدم دیگه چقدر داد میزنی

به محض ورودم به ایوان غر زدن نارگل و خنده های من شروع شد.

پس فریبا کو؟

جلوی در.

سبدم را برداشتم

خب بریم دیگه.

از در که خارج شدیم فریبا با دیدنم چشم غره ای زدو جلوتر از ما رفت

با این حرکت نارگل با صدا خندید

نیشگونی از بازویش گرفتم

- چه خبرته زشته دختر

فریبا بجای او جواب داد

- زشت تویی ، یه ساعت جلو اینه باشی قیافت بهتر میشه؟! ای—شه— انقدر بدم میاد از این کارا.

کمی بعد پرسیدم

- خب— حالا کجا بریم؟

بیلاق.

- وایی چرا اونجا؟

نارگل

- چیه میترسی رحیم رو ببینی؟

فریبا قدم هایش را شل کرد

- بخدا دیوونه ای تی تی. رحیم خیلی پسر خوبیه من مطمئنم خوشبخت میکنه.

- مثل اینکه یادت رفته ما منتظر جواب کنکوریمما. من ارزوهای زیادی دارم ، خیلی چیزای مهمتر از ازدواج هست که بهش فکر میکنم.

نارگل

- ماکه دانشگاه قبول بشو نیستیم پس خودتو اذیت نکن.

- نه نه من باید قبول بشم

فریبا با ناراحتی گفت—

- اگر حتی قبولم بشم مامان جانم نمیزاره ، میگه اول آخر که باید تو همین روستا عروس

بشی.... ایشه انقدر بدم میاد از این طرز فکراش.

نارگل

- ناراحت نباش با مامانم صحبت میکنم اگر که قبول شدیم رضایت مامان تو روهم بگیره.

رو حرف مامانم حرف نمیزنه

فریبا با خوشحالی گفت

- وایی اره ممنون نارگل جان.

وبعد با اشاره به دشت روبه رویمان ادامه داد

- اونجا خوبه

کمی بعد هر سه مشغول چیدن سبزی بودیم.

بعد از تمام شدن کارمان کنار هم روی زمین نشستیم.

هنوز چند دقیقه هم نگذشته بود که صدای پای اسب پشت سرمان متوقف شد

فریبا نگاهی کردو گفت

- حلالزاده هم هست.... رحیم اومد.

از اسب پیاده شد.

- سلام

پاسخش را دادیم

- خسته نباشید

نارگل

- زنده باشید.

سر پایین آورد موهای یکدست مشکی پرکلاغی لختش روی پیشانی بلندش را پوشاند

- روی زمین نشینید نم داره دیشب بارون زده مارها هم اومدن بیرون

هرسه با وحشت بلند شدیم و بی اختیار مشغول تکاندن لباسهایمان شدیم.

- الان میرم براتون زیر انداز میارم.

فریبا گفت

- نه ممنون دیگه باید بریم

- بیایید بریم چادر ما خانم جان چایی تازه دم کرده.

- ممنون. به ریحانه و خانم جان سلام برسونید وقت ناهاره باید برگردیم ، با اجازه

هرسه هم قدم شدیم.

تمام مسیر تا رسیدن به جاده اصلی نارگل و فریبا میخندیدن.

- چه رنگی از بیچاره پریده بود.

- دیدی نارگل؟ مثلا جواب مارو میداد نگاهش به این بلا گرفته بود.

- بس کنید دیگه ای بابا

- چه شکیم میشه خیلی دلتم بخواد.

به جاده رسیدیم .

دیگه نخندین پشت سرمون حرف درمیانا.

- اینجا که کسی نیست

صدای خودروپی آمد که با سرعت به ما نزدیک میشد . از جاده فاصله گرفتیم اما وقتی از کنارمان رد شد اب جمع شده درون چاله کوچک کف اسفالت را روی ما ریخت

نارگل وسط جاده ایستاد

- مگه کوری؟ بچه شهری پررو

راننده سرعتش را کم کردو بعد دنده عقب آمد

با ترس پشت نارگل پنهان شدم

- بیایید از این فرعی بریم.

فریبا هم حرفم را تایید کرد.

- ترسو نباشید بچه ها.

حالا ماشین مقابلمان توقف کرده بود. ماشین به رنگ زرد متالیک بود ، تقریبا چسبیده به زمین لاستیک هایش دیده نمیشد قامتی کشیده داشت رنگ سقفش مشکی بود واقعا زیبا به نظر می رسید

در باز شدو راننده پیاده شد، پسری تقریبا بلند قامت ، اندامش متناسب بود ، موهایی به رنگ قهوه ای با رگه هایی روشن تر از رنگ زمینه. عینک افتابی اش را روی پیشانی اش گذاشته بود، من دقیقا رنگ چشمانش را نمیدانستم چه رنگی بخوانم. لباسی استین حلقه

ای مشکی با شلوار کتان یشمی رنگ.

با صدایی گرفته و بم گفت

- واقعا متاسفم خانما.

نارگل که حالا دچار استرس شده بودو دیگر از آن جدیت اولیه اش خبری نبود گفت:

- اگر که به ما می زدید چی؟ این جا منطقه مسکونیه درسته خونه ها از هم فاصله دارن و تقریبا تو باغن ادماش از جاده های فرعی رفت و امد میکنن اما دلیل نمیشه شمام با سرعت غیر مجاز تو منطقه مسکونی رانندگی کنی. حالا ما هیچی ، هیچ فکر کردید اگه اردکی غازی گوساله ای سگی بیاد وسط خیابون باهش تصادف کنید میدونید چه بلایی سر شما میاد ؟

- بله کاملا حق با شماست.متاسفم

نارگل که از سخنرانش به شدت راضی به نظر می رسید پشت چشمی برایش نازک کردو همانطور که می رفت خطاب به ما گفت

بریم

فریبا با من هم قدم شد اما هنوز گام سوم را برنداشته بودم که

راننده مقابلمان ایستاد با چشمانی گردو متعجب نگاهش کردم

دستش را به طرف دسته گیس بافت شده موهایم که از شانہ راستم بیرون آمده بود دراز کرد . با دو انگشت شصت و اشاره اش موهایم را گرفت

وبادست دیگرش مشغول لمس کردن شد

— خدایا مثل ابریشمه

هرسه در شوک بودیم .

قدمی به عقب برداشتم . کمی بالاتر از موهایم

را گرفتم . سعی کردم موهایم را ازاد کنم . دستش را مشت کرد و اینبار نارگل عصبی دست

روی دستم گذاشت و با کشیدن دسته موهایم را ازاد کرد ، موهایم کشیده شد و بی اختیار

جیغ کوتاهی زدم نار گل با تحکم گفت

— به چه جرأتی اینکارو کردی؟

اما راننده بی توجه به او گفت

— اسم من یزدان و تو؟

نارگل دست من و فریبا را گرفت و با قدمهایی تند همراهش شدیم .

پنج دقیقه گذشت هیچ کدام حرفی نمیزدیم . در نهایت فریبا گفت

— من خیلی ترسیدم تی تی تو حالت خوبه؟

سر تکان دادم

نارگل

— فراموش کنید فریبا چیزی به خانوادت نگیا .

گفتم

— اگه کسی مارو دیده باشه .

- خیالتون راحت من حواسم بود هیچ کس اون اطراف نبود.

وبعد با عصبانیت رو به من گفت

- تو نمیتونی موهاتو بالاسرت جمع کنی؟

بی اختیار به حرف غیر منطقی اش خندیدم. هر سه خندیدیم فریبا پرسید

اسم ماشینش چی بود؟

- ما چه میدونیم.

- چقدر بوی عطرش خوب بود.

- تلخ بود. اصلا عطر نبود ادکلن بود.

- تو از کجا میدونی؟

- اخه به اون تیپ و ماشین و قیافه میومد که مثل ما بره بازار عطر شیشه ای پر کنه

پونزده تومن؟

- اره راست میگی..... اه اصلا ولش کنید دیگه دربارش حرف نزنیم.

سعی کردم خودم را از آن حال و احوال بیرون بیاورم

- بچه ها شنیدم دانشگاه اردوهای دانشجویی میزاره... وایی ... کاش الان این دوماه

میگذشت و جواب امتحانا می اومد.

- خوش بحالت آقا جان تو با همه کارات موافقه.

حالا مقابل خانه شان بودیم

- فریبا حرفی به مامانت نزنیا

- باشه بیایید، بریم تو.

- نه خداحافظ.

با نارگل هم قدم شدم دستش را گرفتم....

- چیه تی تی جان.

- من خیلی ترسیدم.

- دیگه فکرشو نکن.

- اگه کسی....

- هیچ کس من مطمئنم.

- خدا کنه فریبا به کسی چیزی نگه.

- من دوباره بهش گوشزد میکنم.

به خانه رسیدیم.

- دیگه برو الانا آقا جانت میاد.

- نه.... خداحافظ.

- خداحافظ.

حتی هنگام خوردن ناهار هم حواسم به پرهام و احوالش بود با صدای آقا جان از فکر

بیرون آمدم

- تی تی

- بله آقا

.. یادته گفتم کار پیدا کنم؟

-بله پیدا شد؟

اره باغبونی ... این ویلاهای تازه ساخته شده هستن صاحب یکیشون باغبون میخواد

- ا چه خوب ... اما شما که مسیرتون خیلی دوره.

- اره امروز رفتم باهش حرف زدم گفت یه سوئیت دارم همه چیزش تکمیل.

- یعنی بریم اونجا زندگی کنیم.

- اره باباجان البته اگه تو راضی باشی.

- چی از این بهتر خیال منم راحت و دیگه نگران رفت و آمدت نیستم. تازه اگرم من برم

دانشگاه شما چند نفر دورتون هستن و دیگه روزا تنها نیستین....

نارگل و فریبا خیلی ناراحت بودن و اما من به آنها ایمان دادم مرتب همدیگر خواهیم دید و

هیچ چیز نمیتواند مانع ملاقتمان شود.

برای اسباب کشی به کمکم آمدند و چقدر سخت و درد آور از آنها جداشدم .

سوئیتمان هفتاد متر بود با سرویس کامل و دو اتاق خواب

لوازم از ماشین تخلیه شد و رفت.

تمام سعیم را میکردم تا شب همه چیز مرتب شود.

عصر بود که صدای درب اتاق بلند شد

روسی ام را روی سرم مرتب کردم و در را باز کردم.

آقا جان همراه با مردی میانسال که به نظر حدودا پنجاه ساله می رسید چشمانی تقریبا روشن و موهای که حالا رو به سپیدی میرفت خاکستری شده بودند و ریش انبوه و صورتی سپید وارد شدند

- سلام خیلی خوش آمدید

- سلام دخترم خوبی بابا؟

- از صمیمیتش لبخندی زدم و گفتم ممنون شما خوبی؟

- دختر خانم و متینی مثل تورو ببینم و بد باشم؟

- نظر لطفونه.

آقا جان گفت

- ایشون آقای پرستش هستن...اینم تی تی دردونه بابا.

- خدا حفظش کنه ...

برق خاصی را در نگاه آقای پرستش میدیم و همان رفتار و مهربانی اولیه اش باعث به وجود آمدن الفت خاصی میانمان شدو در عجب بودم از مرد ثروتمندی که با باغبان پیرو نوه اش انقدر گرم و مهربان است و تعجبم وقتی بیشتر شد که برای شام دعوتمان کرد و اصرار من برای نرفتن فایده ای نداشت .

بنابراین راس ساعت نه آماده رفتن به مهمانی شدم .

دوش گرفتم موهایم را خشک کردم .

سارافن ابی نفتی ام را با شلوار نخی مشکی پوشیدم روسری کوتاه مشکی ام را روی سرم گذاشتم شال دوشی ام را برداشتم از خانه خارج شدم.

کمی جلوتر از خانه مان راهی سنگ فرش بع ساختمان اصلی منتهی میشد.

مگر اینجا جزو همان روستای خودمان نبود پس چرا همه چیز فرق داشت

دوماشین شاسی بلند گوشه ی حیاط پارک بود.

به ساختمان اصلی رسیدم زنی میانسال به پیشوازم آمد.

- سلام من ریحانه هستم آشپزو خدمتکار آقا خوش اومدی.

- سلام ریحانه خانم . منم تی تی هستم دختر باغبون آقای پرستش.

- خوشحالم که اینجایی. پدر بزرگت و آقا تو اچن اتاق منتظرن ...

- ممنون.

چند ضربه به در زدم.

- بیا تو.

در چوبی خراطی شده را باز کردم.

- سلام

- سلام دخترم خوش اومدی.

سالن سی متری مقابلم بود که با میز نهار خوری دوازده نفره وسط آن پر شده بود آینه

قدی درون دیوار کار شده بودو گلدان خیلی بزرگ درختچه مصنوعی کاج گوشه سالن بودو دیگر هیچ چیز نبود .

روی صندلی کنار آقا جان نشستم

ریحانه در زدو وارد شد

- آقای پرستش پرهام خان گفتن تا پنج دقیقه دیگه میرسن شام و بیارم یا منتظرشون میمونید

- شما بیار تا اون هم برسه.

- بله چشم.

- خب تی تی جان ... شنیدم منتظر جواب کنکوری

بله آقا...تا دوروز دیگه میاد.

در باز شدو صدای شادو سرحال پسری در سالن پیچید

- خب چرا الان جواب نتایج و نمیبینی روی سایت هست...

متعجب خندیدم و گفتم

- اخه من سیستم ندارم.

- منکه دارم

آقای پرستش با اشاره به آقا جان گفت-

- پرهام... ایشون آقای آزاد ودختر نامون تی تی جان

پرهام با پدر بزرگ دست دادو گفت—

- خیلی خوش اومدید.

- پیرشی پسرم.

روی صندلی نشست و گفت

- چه اسم قشنگی داری

- ممنون..

- حالا یعنی چی؟

- در واقع اسم من طوطیه ولی خب تی تی صدام میکنم

- چه عجیب و جالب

- بله.

- خب بعد شام بریم ببینیم کنکور چیکار کردی.

به آقا جان نگاه کردم

با رضایت چشمانش را بازو بسته کرد .

منهم خندیدم.

- ممنون آقا پرهام

- خواهش میکنم بعد از شام با شیرینی جبران میکنی شایدم خرما..

گیج نگاهش کردم .خندید.

کمی گذشت تا متوجه منظورش شوم. بدجنس.

بعد از شام زمان زیادی را منتظر اشاره ای بودم تا نتایج را روی سیستم ببیند

امادگر حرفی در این رابطه نزد به راهنمایی آقای پرستش برای پذیرایی بعد از شام به سالن رفتیم.

چرا پرهام دیگر حرفی نزد به شدت نگران بودم و دیگر نمیتوانستم بیشتر از این آنجا بمانم.

دلهم میخواست به خانه بازگردم. پرهام بلند شد و با عذر خواهی به طبقه ی بالا رفت، من هم کمی بعد از او بلند شدم: آقای پرستش از پذیراییتون ممنون من دیگه میرم به بقیه ی کارام برسم.

بشین الان چایی میارن

میوه صرف شد. ممنون از لطفتون.

هر جور راحتی دخترم.

کمی مکث کردم انگار منتظرم پرهام بودم اما خبری نشد.

آقا جان من رفتم

صبر کن بابا جان منم میام

آقای پرستش دست پدر را گرفت و گفت؛ کجاتازه یه آدم مشتی و گرم پیدا کردم باید با هم حرف بزنیم، من میخوام یه زمین بخرم و تو باید بهم بگی کجا مناسب تره.

پس من رفتم

برو دخترم مراقب باش

به درسالن نزدیک شدم صدای پرهام پیچیدولبخندزدم اما بلافاصله لبخندم را جمع کردم.

چیه ترسیدی رتبه کنکور تو ببینم یه دل سیربخندم.

چیزی نگفتم و نگاهش کردم

تامن کانکت میشم توهم برو مدارکتوبیار

باخوشحالی گفتم؛ هرچی که لازم باشه روحفطم. یاد نارگل و فریبا افتادم

ببخشید؟

چیزی شده؟

میشه ببینین دوستانم هم قبول شدن یانه؟

چرانسه، مال هرکی رو که دوست داری بیار، سوژه خنده ی بیشتر.

باخوشحالی گفتم پس من میرم بهشون زنگ بزنم اطلاعاتشون رو بگیرم

سرش رابه نشانه ی تاسف تکان دادونچ نچی کرد.. کجامیخوای بری؟؟!! با اشاره به تلفن

گوشه ی سالن گفت "تلفن اونجاست، اینجوری میخوای بری دانشگاه، لابد توقع داری

مهندس بشی؟؟"

اول شماره ی فریبارا گرفتم و بعداز گرفتن اطلاعاتش با بنارگل تماس گرفتم درنهایت

کنجکاوی های نارگل ارتباط راقطع کردم وقول دادم روز بعداگرتوانستم به دیدنش بروم.

برگه ایی راکه ازدفترتلفن جدا کرده بودم تااطلاعات راواردش کنم به طرف پرهام

گرفتم. بدون آنکه نگاهم کندهاکف دستش چندضربه به صندلی خالی کنارش

زد "بشین...راحت باش."

ممنون راحتم

همانطور که به صفحه خیره شده بود بایک دستش صندلی راعقب کشید.

تو چرا نقد تعارف میکنی بچه؟

از کلمه ی بچه خنده ام گرفت به آقا جانم نگاه کردم به علامت رضایت چشمانش رابست و آرام گفت "بشین باباجان"

از کنارش، نشستن احساس سنگینی میکردم تمام تنم از آن همه نزدیکی گر گرفته بود. نمیدانم از استرس جواب آزمون بود یا شرم از حضور پرهام هر چه بود تحمل آن جو سنگین غیر ممکن بود.

بانهایت سرعت ممکن پرهام اطلاعاتم را وارد کرد. بعد از کمی مکث گفت "ای بابا... خب اشکال نداره... فرصت زیاده وقت هست.. امسال نشد، سال بعد... من بهت چند تا کتاب تست میدم.. کلاس ثبت نام میکنی.. اصلا مملکت که فقط دکتر مهندس نمیخواد... دیپلم مدرک خوبیها"

دیگر هیچ چیز نمیشنیدم گوش هایم زنگ میزد و داغ کرده بود. سرم به دوران افتاده و چشمانم سیاهی میرفت. حتی قدرت برگشتن و نگاه کردن به آقا جانم را هم نداشتم.. خدایا تمام امیدهایم یک سال زحمتم.. آقا جان چقدر منتظر و امیدوار بود من حتی لیاقت خوشحال کردن دلش را هم نداشتم. اشکانم بی مهابا میریخت.

پرهام "حالا بزار ببینیم دوستان چه دسته گلی به آب دادن"

فریبا آسایش "آفرین... پسر نگاه کن رتبش سه رقمی شده... ۵۶۹... کمی بعد نام نارگل را خواند "نارگل سعیدی... ۷۸۰... نگاه کن چه هوشی... من موندم مگه باهم درس نخوندین... مگه تویه کلاس نبودین... کودنی دیگه.. دست خودت نیست"

آقای پرستش گفت "اذیتش نکن پرهام تو خودت یادت نیست دومین بار رشته ایی که دوست داشتی رو قبول شدی"

بابابزرگ من اولین بارم قبول شده بودم ولی رستم و دوس نداشتم. این اصلا قبول نشده.. سعی نکرده حداقل رتبه ی پیام نور و بیاره

سرم رابه زور بلند کردم وبه آقا جانم نگاه کردم "آقا جان..

جان آقا

دیدنی چی شد ببخشید.. من.. من ناامیدتون کردم"

آقای پرستش گفت "اینجوری گریه نکن دخترم مگه چه اتفاقی افتاده امسال نشد. سال بعد چه اشکالی داره.

پرهام که انگار تازه متوجه حال بدواشکانم شده بود سرش رابه سمت صورتم خم کرد و از زیر چانه ام نگاهم کرد... شوخی کردم دختر.. به جون پرهام شوخی کردم.. دیوونه داری گریه میکنی؟؟

سرم را بلند کردم و با تعجب نگاهش کردم. برگشت و بار دیگر صفحه مربوط به من را باز کرد. ببین تورتبت از بقیه بهتر بوده... نگاه کن.. ۴۲۰.. تی تی تو معرکه ایی...

سربه سرم میزاید آقا پرهام حال من واسه خندیدن اصلا خوب نیست

نه دیوونه بیاخودت ببین.نگاه کن

بابغض وگریه خندیدم..روی پاهایم بندنبودم.به سمت آقاجان رفتم.دست دورگردنش انداختم گونه اش را بوسیدم آقاجان بلاخره مهندس میشم...

ساره عزیزباباتوباعث افتخارمی عزیزم.

باخوشحالی چرخی زدم وازپرهام تشکرکرد.

یک هفته بعد.

احساس میکردم خوشبخت ترین دخترشهرستان هستم.چندضربه به درزده شد.روسریم رامرتب کردم دررابازکردم وبادیدن پرهام کمی عقب کشیدم.پرهام به ماقول داده بودکه نگران انتخاب رشته هانباشیدمن کمکتون میکنم.

سلام آقا

سلام تی تی خوبی؟

ممنون.

بدون اینکه مناظرتعارف من بماندوارداتاق شد.روی زمین نشست وچندکاورراکنارپشتی گذاشت "بیانتخاب رشته هم انجام شدتاده روزدیگه جوابش میاد.

خیلی ممنونم آقا.خیلی زحمت کشیدید.

اره میدونم..خیلی زحمت کشی

دم وخسته شدم.

بعدلم دادوتکه اش رابه پشتی داد

تاکی میخوای اونجاوایستی

بله؟

چایی بیاربرام

اه...بله حتما...الان میارم دررانبستم واجازه دادم هرکی ازآنجاقدعبورداردخیلی راحت نگاهش به اتاق بیوفتد.

پرهام لبخندی زدوچیزی نگفت.

فنجان چایی رامقابلش گذاشتم.بفرمایید.

ممنون

این بویه چه غذایی؟چقدراشتهابرانگیز.

نگاهی به اشپزخانه انداختم.چیزقابل داری نیست..آقاپرهام

بوش که عالیه

برای ناهارتشریف داشته باشید.

فنجان چایش را برداشت "معلومه که میمونم"

لبخندم راجع کردم

دلّم نمیخواست باوتنها باشم دوست نداشتم آقا جان مرا باوتنها ببیند باید بهانه ای برای تنها گذاشتنش پیدا میکردم.

پرهام فنجان خالی چایش را روی سینی گذاشت کش و قوسی به اندامش داد و سرش را به پشتی تکیه داد و چشمانش را بست.

سبدم را برداشتم تا به بهانه چیدن خیار و گوجه به باقچه بروم.

کمی دنبال آقا جان گشتم وسط باغ پیداایش کردم.

آقا جان

اینجا چیکار میکنی؟

نوه ی آقای پرستش اومده .. گفت برامونوا انتخاب رشته کرده.

خدا خیرش بده جوون سربه راهیه دیشب دیدم تو باغ داشت نماز میخوند. خدا حفظش کنه.

جدی میگید؟

اره... بابا بزرگش میگه تو دین یکم سفت و سخته. راستم میگه دیشب که رفتم باقی پولای

کودهارو بهشون پس بدم دیدم داره افطار میکنه

یعنی روزه هم میگیره؟؟

اره وقت اذان رسیدم یه خرما و آب جوش دستش بود صلوات فرستاد بعد خوردش

حتی تصور حرف های آقا جان برایم غیرممکن بود. با صدای آقا جانم از فکر بیرون آمدم.

حالا تو این جا چیکار میکنی؟

اومدم خیار و گوجه و سبزی ببرم.

بزار کمکت کنم

چاقورا به دستش دادم و خودم هم همراهش مشغول چیدن شدم.

با آقا جان به خانه برگشتیم. پرهام سرش را روی بازویش گذاشته و خواب بود. میخواستم متکابرایش ببرم که آقا جان مانع شد.

سراحتش بزارا گه بیدارش کنی دیگه خوابش نمیبره تا تو کاراتو کنی و سفره بچینی اینم بیدار شده.

بی سرو صدا کار می کردم. کارهایم را انجام داده بودم سفره ایی سه نفره چیدم آقا جان نمازش به پایان رسیده بود

غذا تو بیار من بیدارش میکنم.

آقا... پرهام جان... پسرم

سرش را برگرداند

- "خودم بیدارمیشم"

باشه پسر جان راحت بخواب.

ناگاه چشمانش را باز کرد و کمی مکث کرد تا موقعیتش را به خاطر آورد. با شرمندگی من از او تا بحال ندیده بودم و احساس خجالت بلافاصله نشست.

سلام آقای آزاد. شرمنده اصلانفهمیدم کی خوابم برد

عیبی نداره باباجان سفره آمادهست اگه دوست داری باماهم غذاشو گرم نه میگم تی تی بالشت بیاره

نه نه ممنون

پرهام کمی موهایش را مرتب کرد و سر سفره نشست

ببخشید مزاحم شدم

تعارف و بزار کنار باباجان

خیلی راحت و خودمانی

دیس برنج را برداشت اما قبل از اینکه بکشد نگاهی به آقا جان کرد.

آقای آزاد مطمئنید همیشه این غذا رو خورد. مسموم نشیم

آقا جان خندباخته چند ضربه به رانش زدو "بسم الله بگو.."

عصبانی شده بودم چقدر راحت وساده رفتار میکرد.

نگاهی به من کرد و ظرف خورش را بلند کرد و بوی کشید

شاکی نامش را خواندم

آقا پرهام

نه خدایشش بوش حرف نداره

نوش جونتون

باشتهای کامل مشغول خوردن بود و پدربزرگ هم درباره کارش حرف میزد.

که قرار است از طرف شرکتی که با دوستش شریک است به خارج از کشور رفته شعبه ایی هم آنجا داشته باشند.

پرهام یک ساعت بعد از ناهار به ویلا برگشت و من تمام مدتی که ظرفها را میشستم به حرفهایش فکر میکردم.

عصر بود که پدربزرگ برای سرکشی به باغ آماده شد

آقا جان

جان آقا

همیشه اجازه بدی برم پیش نارگل و فریبا
برو با ما مراقب باش. زودم برگرد.

با خوشحالی چشمی گفتم و آماده رفتن شدم.

به جاده‌ی اصلی رسیده بودم که دوباره صدای سرعت زیاد ماشین توجهم را جلب کرد.
خوب که دقت کردم همان ماشین بود.
اینبار خودم را میان بوته‌های کنار جاده پنهان کردم.

ماشین که رد شد نفس عمیقی کشیدم.. به راهم ادامه دادم. فریبا و مادرش به خانه‌ی خاله اش
رفته بودند. اما نارگل خانه بود. بعد از احوال پرس‌ی‌های معمول مشغول صحبت کردن درباره
پرهام شدیم

نارگل بالحجهوی زیبایش متعجب پرسید

اینایی رو که میگی راستی میگی؟

نه دارم دروغ می‌گم، بی مزه

چه جالب، حالا چه شکلی هست؟

چهره اش رادردهنم تداعی کردم موهاشو کم حجم و مرتب نگه میداره... چشمش شبیه قهوه ای اما قهوه ای نیست. ته ریش و قدش بلند اندامش معمولیه. نه چاق.. نه لاغر

نارگل به فکر فرورفت

دستم راجلوی چشمانش تکان دادم

چی شده، به چی فک میکنی حالا؟

مشخصاتش شبیه اون پسر نیست؟ اسمش چی بود خدا؟ اها یادم اومد یزدان

وایی گفتم یادم اومد. داشتیم میومدم ماشینشو توجاده دیدم. خودم روبین بوته ها.... وای نارگل، راست میگی ته چهرش شبیه پرهامه

خب میدونی خیلی هافک میکنن من و فریبا خواهریم اما ما که نیستیم بعضی ها خیلی شبیه همن... ببینم موها تو کوتاه کردی؟

نه بابا.. بعد از او روز دیگه موهامو باز نمیزارم بالا جمع میکنم.

خندید "حالا سیبتو بخور"

هنگام بازگشت از خانه نارگل به فریبا سرزدم اما هنوز برنگشته بود.

میخواستم شام درست کنم که با صدای دراز آشپزخانه خارج شدم... ریحانه بود.

سلام ریحانه خانم. بفرمایید تو

سلام اومدم پیغام پدر بزرگ و آقاروبه شما برسونم

بفرمایید

آقای پرستش شام میهمان دارن از شما پدر بزرگتون هم دعوت کردن. آقا جانتون قبول کردن و همراه همراه آقای پرستش و برادرشون رفتن چند تا زمین رو ببینن شما هم رأس ۹ آماده باشین من میام دنبالتون

وای شما چرا ریحانه خانم خودم میام بابا

ساعت نه بشه ۹:۵ دقیقه من میام

کمد لباسهایم را باز کردم ، سارافون بلند سبز یشمی ام را با زیر سارافونی استین سه ربع مشکی ام با ساپورت صندل هم رنگ ست کردم موهایم را دم اسبی بستم روسری حریرم با طرح بته جقه را روی سرم مرتب کردم و در نهایت شال دوشی ام را روی شانه هایم انداختم.

نگاهی به خودم در آینه کردم برای لحظه ای از تنها وارد شدن در جمع نیمه آشنا دچار حسی شبیه به خجالت شدم اما نفس عمیقی کشیدم و به خودم نهیب زدم

اگه الان نمیتونی وارد یه جمع چند نفره بشی پس فردا چطور میتونی جلوی اون همه دانشجو و استاد کنفرانسی چیزی بدی.

با اعتماد به نفسی کاذب به راه افتادم.

از مسیر باریک چمنی مقابل خانه مان عبور کردم و به سنگ فرش رسیدم نفس عمیقی کشیدم اواخر شهریور بودو هوا کم کم رو به خنکی میرفت. نگاهی به اطرافم انداختم پدربزرگ خوب به باغ و باغچه رسیده بود لبخندی زدم و سربرگرداندم با دیدن ماشین زرد رنگ کشیده چسبیده به زمین دچار لرزشی عصبی شدم. نمیدانم چقدر به ماشین خیره بودم که با صدای ریحانه از فکر بیرون امدم.

- پس چرا دیر کردی؟داشتم می اومدم دنبالت .

- نه نه اومدم شما بفرمایید.

ریحانه رفت و من به خودم نهیب زدم که تمام ماشینهای با این مشخصات مختص به یزدان نیست.

با این فکر کمی آرامش پیدا کردم و به راهم ادامه دادم.

وارد سالن شدم به سمت چپم پیچیدم رو به رخت اویز ایستادم تا شالم را اویزان کنم .

شالم را کنار کت پدر بزرگ اویزان کردم میخواستم برگردم که با شنیدن صدای با شنیدن نفس های تند و سنگین حضور کسی برگشتم . نگاهم در چشمانش گره خورد . آشفته بود دقیقا دقیقا همان حالیکه اولین بار دیده بودم . قدمی نزدیک تر شد : من تو رو

میشناسم . با دوستات بودی ... اسمشون چی بود ؟"

کلافه و عصبی سرش را تکان داد :

" اه لعنتی چرا یادم نمیاد "

به محض آنکه احساس کرد میخواهم فاصله بگیرم قدم برداشت و حالا من هیچ راه فراری نداشتم .

وحشت زده نگاهش کردم . با صدایی آرام پرسید: اسم تو چی بود ؟

جواب که ندادم بازویم را گرفت و تکانم داد : پرسیدم سمت؟

با گریه گفتم : تی تی

و بعد با صدای دیگری که انگار تن صدایش، را عوض کرده باشد ، با حالت مشوشی تکرار کرد : تی تی ؟ به نظر تو یعنی چی ؟

قابل تحمل نبود به اطراف نگاه کردم بینم مخاطبش کیست ، اما بجز ما کس دیگری نبود ... وحشت زده تر از قبل به تقلا افتادم و بعد با همان صدای قبلی گفتم ؛

تی تی ...موهات "

اینبار با صدایی دورگه و متفاوت از دو صداس قبل گفتم :

موهاشو کوتاه کرده... اون موهاشو کوتاه کرده ... وحشتناکه "

کم کم میرفتم تا بیهوش شوم اما دستش را پشت سرم برد و دسته موهایم را به سمت شانه ام آورد و با صدای اول گفتم :

خفه شو لعنتی .. موهاش اینجاست

و بعد بینی و لبانش را میان موهایم کشید واقعا عالیه

سرش را بلند کرد :

تی تی موهات دودیه روشنه ... یزدان دودی روشن دوست داره ... تی تی موهات مال یزدان باشه ؟

- بزار برم

موهایم را کشید ... " آخ.. نکن "

" تی تی گفتم موهای تو مال یزدانه "

ناگهان دندانهایش را بهم چفت کرد . دست دیگرش را روی پیشانی اش گذاشت :

آخ لعنتی سرم داره میترکه "

کاملا به من چسبید ؛ نمیدانستم مقصودش چیست که ناگهان سه بار پشت سر هم سرش را دقیقا بغل من به دیوار کوبید ... با وخشت به گریه افتادم ... چرا هیچ کس نمیآمد ؟

دوباره فاصله گرفت :

آخ ... حالا بهتر شد ... نترس تی تی ... بیا بغلم "

دستش را پشت کمرم گذاشت و وادارم کرد در آغوشش بمانم :

یزدان بغل کردن تی تی با موهای دودی روشنش رو دوست داره

- بیا بغلم من مراقبتم...

هر لحظه به فشار حلقه ی دستش بیشتر می کرد و دیگر اشک نمی ریختم حس خفگی مانع از گریه ام می شد کم کم می رفتم که بی هوش شوم که بادیدن دختر جوانی که از اتاق بیرون امدم با صدای خفه ای گفتم

- خانم تورو خدا من و نجات بدید.

بادیدن ما در آن حال و شرایط گفتم

- وایی خدا یزدان آقا یزدان... یزدان جان ولش کن....

و بعد با تلفن همراهی که دستش بود شماره ای را گرفت و همانطور که سعی میکرد مرا ازاد کند گفتم

- یاشا بیا یزدان...

و بعد ارتباط را قطع کرد.

- ولش کن خواهی دختر مردن مرد...

- یزدان دودی روشن دوست داره... یزدان تی تی رو دوست داره...

کمی بعد مرد جوانی از اتاق بیرون امد و به سرعت خودش را به ما رساند

دقیقا پشت سرم ایستاد

- جان داداشم چیه یزدان جان

- من میخوام این مال من باشه

- باشه مال تو خوبه؟

وبعد با دست و ارنجش فضایی برای نفس کشیدنم ایجاد کرد

با حرص و ولع هوا را به ریه هایم می فرستادم.

یاشا ان فضا را حفظ کردو گفت

- خب حالا چیکار کنیم؟

با خودمون ببریمش

- باشه ... الان ولش کن ... اگه خفه بشه دیگه نمیتونه باهات بیاد ... بین داره از دستت

غصه میخوره

ناگهان رها شدم

میخواستم نقش زمین شوم اما یاشا بازویم را گرفت و به سمت دختر هلم دادو گفت—

ببرش...

همراه با نوشین به اتاقی تقریبا در انتهای سالن رفتیم.

در را بست . کمکم کرد روی صندلی بنشینم.

حالت خوبه؟

با سر جواب منفی دادم و همان لحظه در باز شد و دختر دیگری همراه با لیوانی اب وارد شد.

- از یاشار شنیدم چی شد. بیا عزیزم این و بخور بابابزرگت منتظرته و گفتم همراه نوشینی ، باید بریم اونجا.

لیوان آب را تا انتها سرکشیدم.

نوشین کیف لوازم آرایشش را آورد با وجود مخالفت هایم کمی به گونه هایم رژگونه آجری زد و به لبهایم با رژلب صورتی خیلی ملایمی رنگ بخشید.

وبعد هرسه به سالن رفتیم بعد از سلام و احوالپرسی و آشنا شدن با برادر آقای پرستش کنار آقا جان نشستیم . در باز شد و اول یاشا و بعد یزدان وارد شد ، ضربان قلبم اوج گرفت دوست داشتم به خانه برگردم.

پرهام حال طبیعی داشت و تقریبا توجهی به من نداشت تا اینکه گفت

- من تورو میشناسم.

ضربان قلبم اوج گرفت .

پرهام پرسید

- تو تی تی رو میشناسی؟

— اره یه روز که مسیر اینجارو گم کرده بودم تو جاده دیدمش و ازش ادرس و پرسیدم و اونم خیلی دقیق جواب داد.

- آهان.

ریحانه آخرین ظرف غذا را روی میز گذاشت و گفت و بفرمائید.

اصلا نفهمیدم چطور شامم را خوردم بلند شدم و گفتم اگه اجازه بدید من برم.

آقای پرستش با ناراحتی گفت

- کجا آخه...

میان حرفش پریدم

- کمی سردرد دارم عذر میخوام.

و بعد از آقا جان اجازه گرفتم و بیرون آمدم. نفس راحتی کشیدم و تمام مسیر تا خانه را

تقریبا دویدم.

بلافاصله لباسهایم را عوض کردم و رخت خوابم را پهن کردم و خوابیدم.
چشمانم را بستم و شروع به شمردن کردم تا ذهنم درگیر اتفاق پیش آمده نشود
۱۲۳۴۵۶....

چشم که باز کردم هوا روشن بود آقا جان هم رفته بود بلند شدم و قبل از خوردن صبحانه
شماره فریبا را گرفتم

- الو سلام

- سلام دختر هیچ معلوم هست کجایی؟ یه خبر از ما نمیگیری؟

- شماهایی معرفتین ، نباید یکتون بهم زنگ بزنه

- اتفاقا یک ساعت دیگه میخوایم بیاییم پیشت

- حتما بیایید منتظرتونما دیر نکنید...

- نه

- باشه خداحافظ.

رختخوابم را جمع کردم صبحانه خوردم و آماده آمدن نارگل و فریبا شدم.

یک ربع از به یازده بود که رسیدند.

- چقدر دیر کردین.

- وایی ببخشید.

نشستند.

- چه خبر حالت خوبه، خوش میگذره میگم این خونه...

نارگل میان حرف فریبا پرید و گفت

- تی تی به من نگاه کن

- نگاهش کردم .

- چی شده؟

فریبا ماعجب به هردویمان نگاه کرد.

نارگل ادامه داد

- من اگه تورو شناسم که ناررگل نیستم.

تمام ماجرای شب گذشته را برایشان تعریف کردم ، هردو با دهانی نیمه باز از تعجب فقط نگاهم میکردند.

کلافه گفتم

- چرا اینجوری نگاه میکنید؟

- همه ی این حرفارو راست گفتم؟

با عصبانیت به اتاق رفتم و لباسی را که شب گذشته به تن داشتم آوردم و به سمت نارگل پرت کردم

نارگل متعجب پرسید

- این چیه

- بو کن

- چیکار کنم؟

- بوش کن.

اول با احتیاط لباسم را به سمت بینی اش بردو نفس کوتاهی کشیدو کمی فکر کردو بعد همانطور که با چشمان گرد نگاهم میکرد اینبار عمیق تر نفس کشید.

- اینکه...

- بله بوی ادکلن یزدان.

نارگل لباسم را به سمت فریبا گرفت ، فریبا با ترس همیشگی اش خودش را عقب کشید و گفت

- وایی ببرش اونطرف اذیتم نکن دیگه نارگل...

- لباسه خودش نیست که...

-آ...تی تی

- بله..

- اینجور که تو از یزدان حرف میزنی

من فکر میکنم بدونم چه مشکلی داره...مجله من و که دیدید همونی که هرماه میخرم.... یه مقاله توش نوشته بود راجع به بیماری چند شخصیتی نوشته بود اینا چند شخصیت جدا از هم رو تو ذهنشون پرورش دادن.

باهاشون زندگی میکنن و هر بار خودشون رو جای یکی از اونها میزارن

شخصیتا ممکنه هر نوع خصوصیتی داشته باشند از هنرمندو کارگر گرفته تا قاتل و دزد ، هر شخصیتی خصوصیات اخلاقی خاص خودشو داره ، گاهی این شخصیتا هم دیگه رو میشناسن گاهی هم نه ، گاهی باهم دوستن و گاهی هن دشمن که خطرناک ترینش

دشمن بودن چو ممکنه فرد به خودش یا اطرافیانش آسیب بزنه.

یه وقتی هم هست بیمار بایکی از شخصیت ها ماه ها زندگی میکنه بعد ازش خارج میشه و شخصیت بعدی رو انتخاب میکنه و این شخصیت ها هم همدیگه رو نمیشناسن بدترین نوع وحالتشم اینه که همه ی نقش ها باهم حضور داشته باشن و بدتر اینکه با هم دشمن هم باشن...البته با دارو و دوره های روان پزشکی این بیماری درمان میشه و قابل کنترله...

من و نارگل با دهانی نیمه باز به فریبا خیره بودیم.

- چیه چرا اینجوری نگام میکنید ، مجله رو خونه دارم میتونم بهتون بدم خودتون بخونید.

سعی کردم حرفی بزنم دهانم را بازو بسته کردم اما فقط مثل ماهی بودم که آب را از دهانش وارد و از ابشش هایش خارج میکرد.

در نهایت نارگل گفت-

- تاجایی که امکان داره نباید باهاش روبه رو بشی.گفتی اینا اینجا مهمونن امروز یک شنبه ست قطعاً تا اخر هفته میمونن و بعد میرن تو هم از خونه بیرون نیا...اصلاً نباید بدونه تو اینجا زندگی میکنی...

وبعد با نگرانی گفت

- میدونه؟

سرم را به علامت نمیدانم تکان دادم.

- وقتی آقاجانت میره بیرون درارو قفل کن اصلا هم بیرون نرو.

- باشه حتما.

نارگل و فریبا ناهار راهم مهمانم بودن و بعد رفتند.

امدنشان واقعا روحیه ام را عوض کرد و انرژی زیادی از حرفهایشان گرفتم و دلگرمیشان تسکینم داد.

بعد از شام آقا جان کماقابل تلویزیون دراز کشیده بود و منم مشغول کوک زدن به لباس کارش بودم که در زدند.

روسی ام را روی سرم گذاشتم و برای باز کردنش رفتم پرهام بود.

- سلام آقا پرهام

- سلام چطوری؟

- الحمدالله بفرمایید تو...

- تو برو کنار از سر راهم من میام تو..

ریز خندیدم و در را برای ورودش باز نگه داشتم

- سلام آقای آزاد

- سلام پسرم خوش اومدی.

دست پدر بزرگ را گرفت و بوسه ای به شانه اش زد...

- حلال کنید مارو خیلی بهتون زحمت میدیم

- کارکردن جهاده پسرم کسی هم که حین کار کردن بمیره شهیده ...من تا وقتی که بتونم یه سنگ و از رو زمین بردارم کار میکنم

- شما خیلی مردی...

فنجان چایی را مقابلشان گذاشتم

- تی تی جواب انتخاب رشته اومدو پرینت گرفتم برات اوردم...خواستم بگم قبول نشدید که دیدم خیلی کلیشه ای و تکراریه.... بهتون تبریک میگم شما بهترین دانشگاه تهران رشته مهندسی قبول شدید...باعث افتخارید خانما...

اشک در چشمانم جوشید

- میگم قبول نشدی گریه میکنی میگم قبول شدی بازم گریه میکنی خب تو چته دختر...

- خیلی خوشحالم...نمیدونم چجوری تشکر کنم

صبح روز بعد ، با احساسی سرشار از انرژی بیدار شدم و بعد از اندکی فکر کردن تازه یادم آمد آخرین شاخ غول را هم شکستیم و رسماً دانشجوی دانشگاه تهران شدیم.

بلافاصله صبحانه خوردم و آماده شدم به خانه نارگل و فریبا بروم تا این خبر را حضوری به آنها برسانم.

باید اول از پدر بزرگ اجازه می گرفتم ، پدر بزرگ کقابل آقای پرستش میان حیاط ایستاده بودند و آنطور که فهمیدم راجع به زمین خای جدید صحبت میکردند.

- سلام آقا جان سلام آقای پرستش.

آقای پرستش به گرمی جوابم را داد و من متعجباً از اینهمه مهربانی بی دریغش نسبت به خودمان تشکر کردم.

هنوز حرفی نزده بودم که اول ماشین یزدان از کنارمان عبور کرد و چندبوق کوتاه زد و بعد ماشین یاشا

بی اختیار چند قدم عقب آمدم. ماشین یزدان مقابل در متوقف شد و پرهام پیاده شد ، به

حالت دویدن خودش را رساندو سلام واحوالپرسی از سر گرفته شد

پرهام گفت

- باباجان مارفتیم.

- بسلامت خیلی مراقب باشید.ممکنه دریا موج بشه.

- نگران نباشید.

بسلامت.

خداحافظی کردو رفت.

کمی بعد آقای پرستش پسرش را صدا زد.

- پرهام.... بیا..

بازگشت-

- جانم بابا

حالا همه پیاده شده بودند، همه بجز یزدان.

- پریا و نوشین که همراهتونن این دختر خوشگل مارو هم با خودتون ببرید.

- اگر آقای ازاز اجازه بده و تی تی جان هم دوست داشته باشه چرا که نه.

- آزاد اجازه میده ... برو دخترم برو آماده شو...

- نه ممنون شکا برید خوش بگذره

- بچه ها تا جمعه ویلای کنار دریا میمونن برو خوش میگذره... علی آقا بهش بگو بره آماده بشه

آقا جان گفت-

- چی بگم من خودش باید دوست داشته باشه...می ری باباجان؟

نارضایتی را به راحتی در چشمان آقا جان میدیدم اما نمیدانم شاید بخاطر محبت بی دریغ آقای پرستش بود که نمیتوانست مخالفت کند.

پرهام گفت

- عین دوتا چشمام مراقبشم نگران نباشید.

نوشین گفت

- بیا بریم تی تی خیلی خوبه...

اینبار یزدان پیاده شد دست در جیب شلوار ورزشی پومایش کرد و گفت—

— برای آماده شدن عجله نکن وقت داریم...

نوشین لبش را گاز گرفت و در نهایت آقا جان گفت

— برو دخترم ... برو آماده شو منتظرشون نزار...

درست متوجه نشدم چه لباسهایی برمیدارم تمام ذهنم درگیر یزدان بود.

کنار پریا نشستم.

ماشینها حرکت کردند.

اوایل راه همه معذب بودیم اما کم کم این سردی از میان رفت و حرف زدندان شروع شد و فهمیدم که یاشا و یزدان آرشیفتک هستند ، نوشین مدل بود و خودش بزرگترین و معروفترین مزون شهر را داشت.

پریا هم پزشک اطفال بود.

مادرشان همراه با مادر پرهام با تور اروپا برای مسافرت می روند که در سانحه هوایی هردو میمیرند.

نگاه یاشا از آینه مقابل به عقب بود که گفت—

- این دیونه بازداره چه غلطی میکنه؟

ماشین یزدان باسرعت عجیبی از ما سبقت گرفت کمی جلوتر توقف کرد.

یاشا اما با احتیاط ماشین را پارک کردو با عصبانیت پیاده شد

- پسره احمق هیچ معلوم هست داری چه غلطی میکنی خودمون به درک فکر امانت مردمو نمیکنی یه مو از سرش کم بشه چی جواب میدی؟

یزدان بی تفاوت گفت

- اینجا خوبه یکم استراحت میکنیم من تو ماشینم زیر انداز دارم

- اخه این کارا چیه نیم ساعت دیگه می رسیم ویلا.

حالا همه پیاده شده بودندو به مجادله لفظی میان آنها نگاه میکردند من اما ترجیح دادم تو ماشین بمانم.

یزدان با لجاجت گفت

- همین که گفتم همین جا میمونیم.

و بعد به سمت ماشین ما آمد سرش را از پنجره راننده وارد کردو همانطور که دقیقا به
چشمانم نگاه میکرد گفت

- پیاده شو...

وبعد به سمت ماشین خودش رفت. ناچار پیاده شدم.

کنار نوشین ایستادم.

یزدان نگاهم کردو چند قدم جلو آمدو با حالت مشوشی گفت:

- نکن...

متعجب نگاهش کردم

- نکن پوست لب تو زخم میشه.

پرهام با حساسیت دستش را گرفت و همراه خودش به سمت ماشین کشاندش.

یزدان اما دستش را بیرون کشیدو زیراندازی حصیری از صندوق عقب ماشینش بیرون
کشیدو بی توجه به جمع به آن سمت خیابان رفت که ماشین های عبوری بوق بلندی
زدندو البته ناسزایی هم گفتند

نوشین جیغ زد

- مراقب باش یزدان خودتو به کشتن میدی...

حصیرش را زیر سایه درخت تبریزی پهن کرد و نشست و بلافاصله پاکت سیگار و فندک فلزی اش را در آورد و با همان پاک اول هنگام روشن کردن نیمی از سیگارش را کشید

یاشا فریاد زد

- اینجوری نکش سیگار و ، آخر با همین سیگار خفه میشی میمیری

یزدان بی توجه به شکایت های اطرافیان تمام مدت همانطور سیگار کشید تا جایی که دیدم حدودا هشت نخ سیگار کشید.

والبته تمام مدت هم نگاهش روی من بود.

یاشا غرغر کنان گفت—

- شیطونه میگه ولش کن بروها

نوشین با حساسیت گف—

- یکم صبر کن دیگه چی میشه.

پرهام نیز اعلام مرافقت کرد که منتظرش بمانیم در نهایت نیم ساعت بعد حرکت کردیم و

به ویلا رفتیم.

ساختمان زیبا و بزرگی بود؛ بعد از مسخ شدن اتاقها و جابه جایی چمدانها و وسایل توسط پرهام و یزدان و یاشا، برای تعویض لباس به اتاق رفتم .. مانتوی نخی سفیدرنگم را با شلوارکتانی به همان رنگ به تن کرده و در آخر، شالم را به سر و صندل های سفیدم را هم پا کردم ...

پریا و نوشین آماده شنا بودند و تاپ و شلوارک ستی به تن داشتند که لحظه ای از ذهنم گذشت، چطور ممکن است بتوانند با این وضع مقابل یاشا و یزدان و پرهام ظاهر شوند؟! اسرارشان برای همراهی کردن شان بی فایده بود و هنگامی که سرگرم شنا شدند، من نیز مشغول آماده کردن چای شدم ... نگاهم متوجه یزدانی شد که بی توجه به دیگران، به قدری دور شد که به نقطه ای سیاه تبدیل شد ... انگار شناگر ماهری بود که در این باره نگرانش نبودند ...

بالاخره خسته شدند و به ساحل آمدند؛ همه به جز یزدان ...

یاشا آتشی به پا کرد و کمی بعد، به ساختمان رفتند تا لباسهایشان عوض کنند ...

بعد از نیم ساعت که ما مشغول نوشیدن چای بودیم، یزدان آمد ...

فتدک و بسته سیگارش را برداشته و با کمی فاصله از جمع، با همان لباسهای خیس روی شن ها نشست و مشغول روشن کردن سیگارش شد.

بی اختیار گفتم: " داره باد میاد، سرما نخورید "

همه سرها به طرفم چرخید ...

یزدان اما با شنیدن ایت جمله سیگارش را از گوشه لبانش برداشت .. دقیق نگاهم کرد و گفت :

" دوست داره ... یزدان با لباسای خیس نشستن رو شن رو دوست داره ... یزدان دودی روشن هم دوست ... چرا نمیگی معنی تی تی یعنی چی ؟"

یاشا بلند شد و او را برای شنا دوباره به آب برد .

و در واقع او را از جمع جدا کرد ...

حدود نیم ساعت بعد ، همه به ساختمان بازگشتیم ؛ برخلاف مقاومت های شدید جمع ، نهار تقریبا مفصلی آماده کردم و بعد از شستن ظرفها به جمع بازگشتم ...

پریا و نوشین کنسول بازی میکردند و یاشا و پرهام هم سعی داشتند با تمسخر و خندیدن به آنها ، روحیه شان را برای ادامه بازی تضعیف کنند...

بلافاصله بعد از صرف نهار ، یزدان به بهانه استراحت به اتاقش در طبقه بالا رفت و ما هم روی مبلی که بر آن جای گرفته بودیم خوابمان برد با احساس درد روی گردنم چشمانم را گشودم؛

دستی روی گردنم کشیدم . چشمانم نیمه باز بودو در حالت خواب و بیداری با دیدن تصویر مات یزدان مقابلم ، بلافاصله هوشیار شدم..

دقیقا مقابلم روی صندلی نشسته بود و خیره ام بود . از آن حالتش ترسیدم اما کوچکترین حرفی نزدم .. به چشمانش نگاه کردم . رگ های خونیش متورم و کاملا مشهود بود ، نفس هایش غیر طبیعی بود و این را از حرکت نامناسب سینه اش فهمیدم . لبهایم را باز کردم تا حرفی بزنم که بلافاصله انگشت اشاره اش را روی بینی اش گذاشت و آرام گفت :

هیش"

و بعد با سر به اطرافش اشاره زد ... نگاه کردم همه خواب بودند ... و بعد آرام گفتم :

" بیدار میشن "

با صدایی آرام مثل خودش گفتم :

چی از جون من میخوایی؟

با تکان دادن سر گفتم : " هیچی ... "

و بلند شد و به سمت ساختمان به راه افتاد . با چشمانم رفتنش را بدرقه کردم .. نه ، نمیشد ... باید آنها را بیدار میکردم ... چایی بهترین بهانه بود ...

بلند شدم و صندلم را به پا کردم ، هنوز به آشپزخانه نرسیده بودم که دستی روی دهانم قرار گرفت و بعد بوی تند ادکلن آشنا و صدای پریشان یزدان که آرام در گوشم زمزمه کرد :

" هیش ... بچه ها خوابن... من تو رو میبرم پیش یزدان ، اون منتظرته ... بهش قول دادم "

با تمام توان تقلا میکردم ، اما نمی توانستم خودم را آزاد کنم . یزدان اندام درشتی نداشت اما قدرتش بیشتر از چیزی بود که با دیدن اندامش میشد تصور کرد ... به حیاط رفتیم

برای لحظه ای دستش را برداشت و من جیغ زدم و به حالت تنبیه با دستی که دور کمرن حلقه کرده بود ، فشاری به معده ام وارد کرد که درد به حالت بیهوشی نزدیکم کرد .

روی دستانش بلندم کرد و ایمان داشت آن درد تفسم را بریده بود.

در ماشین را باز کرد و در صندلی عقب پرتم کرد ؛ خودش هم در جایگاه راننده نشست و با سرعت نور به راه افتاد...

منگ بودم و حسی بدی در سرم داشتم ، اما تمیخواستم اجازه دهم بیش از این از ویلا دور شویم ...

چند دقیقه که گذشت ، حالم کمی بهتر شد ... فریاد زدم ،

- کجا میری...

- میرین پیش یزدان... اون منتظرته... من ازت مراقبت میکنم....

درها قفل هستند و پنجره ها برقی...

- نگه دار تورو خدا نگه دار...

توجهی نمیکند خودم را از صندلی عقب به جلو کشیدم و فرمان ماشین را میگیرم کنترلش را از دست میدهد و به شانه خاکی میپیچد به محض توقف دربهای ماشینش خودکار باز میشود و بلافاصله خودم را به بیرون پرت میکنم و بانهایت قدرت میدوم اما چیزی نمیگذرد حضورش را پشت سرم حس میکنم و خیلی زود می رسد از پشت دست به یقه ام می اندازد تعادل من را از دست دادیم و هردو به زمین افتادیم.

یزدان دستانم را به پشت کمرم برد و زانوی چپش را روی کمرم گذاشت و بعد با دست دیگرش دستمالی را مقابل بینی و دهانم گرفت

خوب میدانستم نفس کشیدن در آن دستمال یعنی بیهوشی کامل اما خب مگر چقدر

میتوانستم نفسم را حبس کنم و بعد....

چشم که باز کردم حسی شبیه به گیجی و رخوت در تنم پیچید نور ملایمی فضا را روشن کرده بود و صدای زمزمه ملایم ترانه سکوت را میشکست

به سمت چپم نگاه کردم فقط دیوار بودو دربی بزرگ به رنگ آنتی جوینز نگاهم به سمت راستم چرخید یزدان مقابل پنجره بزرگی که تقریبا نیمی از دیوار را پوشانده بود ایستاده بودو

دست راستش روی شیشه بودو دست چپش سیگار و باصدایی دورگه و خشک آهنگی را زمزمه می کرد

بیا بی تو من از این زندگی سیرم

نمیدونی دارم این گوشه میمیرم

بیایادم بده پروازو با دستات

دلتم بارفتنت دنیاشو از دست داد

وبعد ساکت شد.

نگاهم به میز گرد چوبی به رنگ قهوه ای سوخته و دوصندلی معطوف شد و پارچ آب و لیوان شیشه ای.

هیچ چیز دیگری نبود حتی قالیچه.

تنها شی بزرگ اتاق همین تخت دونفره بود.

ارام ملحفه را کنار زدم و با گیجی و ترس و دلهره به سمت در رفتم دستگیره را به سمت پایین فشردم قفل بود

- واقعا انتظار داشتی اون در باز باشه؟؟؟

با وحشت به در تکیه زدم سیگارش را روی شیشه خاموش کرد

وبعد به سمت صندلی آمد یکی را برداشت و همانطور که به دنبال خودش میکشید نزدیک پنجره بردو نشست

دستهایش را ازاد از دوطرفش رها کردو بعد سرش را به صندلی تیکه داد و کمی بعد سرش را بلند کرد و گفت-

- من یزدانم تی تی ... قبلا هم خودمو بهت معرفی کردم ... این دومین باره ... اما تو اسمتو حتی یکبارم به من نگفتی ، من خودم فهمیدم ... اما یکبار خونه عموجان پرسیدمو گفتی ، حالا اسمتو دوباره به من بگو تا بی حساب شیم ...

از وحشت به طرز عجیبی اشک میریختم ..

- اسمت ...

- تی تی ...

- تی تی گریه نکن ... من گریه رو دوست ندارم ، ما اومدیم تفریح که بهمون خوش بگذره ، اونا با هم ، من و تو هم باهم .. از هیچی نترس من مراقبتم.

- بزار برم .

- میریم با هم میریم.من کلی برنامه دارم ،فردا با هم کیریم شنا و قایق سواری با لباسای خیس روی شنا میشینیمو چایی میخوریم... تی تی توچرا گفتی من با لباسای خیس رو شنا نشینم....تو نگوام بودی؟؟؟

سرم را به طرفین تکان دادم.

گوشی اش زنگ خوردو بی توجه

ادامه داد

— روز جمعه ساعت دوازده میریم بیست کیلومتری جاده اصلی و زنگ میزنیم بچه ها هم بیان و بعد همه با هم برمیگردیم خوبه مگه نه

- الان من الان میخوام برگردم.

گوشی همراهش بی وقفه زنگ میخورد.

- تو پیش من میمونی. کمی بعد با عصبانیت گوشی اش را درآورد

- آه چی میگی یا شا...تی تی اینجاست حالش خوبه... خودم مراقبشم... نه جمعه ساعت

دوازده بیست کیلومتری جاده اصلی همدیگه رو میبینیم...

لحن صدایش عوض شد با بغض گفت

- اون همش گریه میکنه ... داد میزنه میگه میخواد بره پیش بابابزرگش... باشه الان میدم.

به طرفم آمدو چند قدمی ام ایستادو گوشی را به سمتم گرفت

- تورو خدا من و نجات بدید

صدای نوشین در گوشی پیچید

- تی تی جان ... گوش کن عزیزم ، یزدان خطرناک نیست ممکنه عصبی بشه داد بزن اما

اسیب نمیزنه... از نظر اخلاقی هم خیالت رو راحت کنم ... اون هیچ خطری برات نداره ...

ما همین الان زنگ میزنیم به پلیس

با جیغ گفتم

- نه نه پلیس نه... به فکر ابروی آقا جانم باشید نمیخوام تو روستا پخش بشه

گوشی را از دستم کشید و گفت

- اروم باش.

وبعد به سمت میز رفت لیوان شیشه ای را لبریز از آب کرد و به طرفم آمد لیوان را به سمتم گرفت و گفت

- بخور اروم میکنه.

لیوان آب سرد حس تشنگی ام را تحریک کرد و بدون تردید لیوان را گرفتم و تا انتها نوشیدم...

لبخندی زد و گفت-

- نوش کوچولو...-

ناگهان حسی شبیه به گیجی در سرم پیچید و همه چیز به دوران افتاد
در آغوشش جایم دادو گفت-

- بیا بریم بخواب ، نمیتونستم اجازه بدم تمام شب رو بیقراری کنی.

هزارویک قصه، [۱۳:۰۰ ۰۵.۰۵.۱۷]

هوا روشن بود اما ابری و گرفته. صدای مرغهای دریایی شنیده می شد. اما برخلاف دیشب
که صدای موج دریا نمی آمد امروز به راحتی شنیده میشد

یزدان نبود و این کمی تنها کمی آرامم می کرد.

میخواستم بلند شوم که با کنار زدن ملحفه با دیدن لباسهایم ، مانند کسانی که دچار
جنون لحظه ای میشوند ، دیوانه وار جیغ زدم. در نهایت با سوختن گلویم سرفه مداوم آرام
شدم.

تاپ عسلی رنگ با شلوارک جایگزین تونیک و شلوارم شده بود.

ملحفه را دورم پیچیدم و همین لحظه در باز شد.

با دیدن یزدان گریه های عصبی ام شروع شد ، اما او بی تفاوت سینی حاوی لیوان شیر و
چایی و نان تست و عسل و خامه را روی میز گذاشت و به سمت پنجره رفت ، سیگارش را
روشن کرد ، تازه متوجه فضای بیرون شدم منظره جنگلی واقعا تماشایی بود و پس ما روبه

جنگل بودیم و پشت ساختمان دریا بود.

- صبح بخیر.... بیا صبحانه بخور تقریبا هجده ساعته چیزی نخوردی.

بار دیگر گوشی همراهش زنگ خورد توجهی نکرد.

روی صندلی نشست، صدای زنگ گوشی قطع شد.

- من نمیخوام بد باشم... پس مجبورم نکن که باشم.... با این لباسا دیدنی شدی شبیه به مدلای روی استیج... ببینم آقای آزاد دوست داره چندتا از این عکسات رو ببینه؟ یا یه فیلم کوتاه از تعویض لباس؟

این یه تهدید کامل بود.

بهت زده نگاهش کردم حالا حتی گریه هم نمیکردم.

درتمام آن لحظات گوشی زنگ میخور و قطع میشد و یزدان توجهی نمیکرد اما درنهایت کفری و عصبی جواب تماس را داد
تقریبا با فریاد گفت:

- چی میگی آخه یاشا دیشب تا حالا روانیم کردی تو؟

صدایش به راحتی شنیده می شد

- کجایی داداشم؟... کجایی یزدان جان؟ فقط میخوام قرصات و بیارم

- نیازی ندارم . حالم خوبه، دیشب دوبار جواب دادم پس دیگه.دیگه زنگ نزن من و عصبی نکن.

- باشه هرچی تو بگی. کجایی؟ بچه ها دیگه دوست دارن بیان پیش شما ما اینجا حوصلمون سر میره.

- ما دوست نداریم شما بیایید. جمعه ساعت دوازده تو مسیر برگشت هم دیگه رو میبینیم.

- باشه. فقط تی تی هنوز حالش خوبه دیگه؟

با تشویش و نگرانی گفت:

- گریه میکنه... جیغ میزنه... جیغ زیاد... میگه میخواد بره

یاشا صدایش به لرز نشست-

- خب تنهایی رو دوست نداره دیگه...بیارش اینجا..

- جمعه ساعت یک

- نوشین میخواد دوباره باهاش حرف بزنه... نه تو بیا نه ما میاییم ... فقط گوشی رو بده به تی تی

- بهش بگید صبحانه بخوره

- باشه حتما میگه..

گوشی را گرفتم ، صدای نوشین درگوشی پیچید

- عزیزم

- من و از دست این دیوونه نجات بدید من خیلی میترسم خیلی.

- باشه فقط تحریکش نکن. گفتم که اگه به حرفاش گوش کنی ازاری بهت نمی رسونه...
پرهام الان زنگ میزنه به پلیس.... مخالفت تو هم تاثیری نداره.

با فریاد گفتم

- نه پلیس نه تحت هیچ شرایطی به پلیس زنگ نزنید .. به فکر آقاجانم باشید.. من راضی نیستم خودم یه جوری تا جمعه تحمل میکنم اما آقاجانم چیزی نفهمه

یزدان گوشی را گرفت و ارتباط را قطع کرد ، کنارم روی تخت نشست خودم را جمع کردم
با پریشانی و صدای دورگه گفت

- چشماش باد کرده... قرمز شده... لباشم باد کرده... نوک دماغشم قرمز شده... اون گریه
میکنه خوشگل میشه...

و بعد با صدای اول ادامه داد

- اره ... ولی من گریه رو دوست ندارم.

خدایا هر لحظه بدتر میشد.

با صدایی گرفته و بم ادامه داد

- گریه نکن ... یزدان گریه دوست نداره

باسر جواب مثبت دادم.

غیر قابل تحمل بود.

با صدای خودش گفت

- عالییه... حالا صبحانتو بخور بعد باهم میریم دریا.

عقلم می گفت بهترین کار کنار آمدن با خواسته هایش است.

بنابراین همانطور که ملحفه را دورم می پیچیدم بلند شدم.

- تو سردته.

با سر جواب منفی دادم.

بلند شدو به طرفم آمد

- پس این ملحفه برای چیه؟

بغض کردم و لب زیرینم را به دندان گرفتم.

میخواستم بی توجه به راهم ادامه دهمکه ناگهان ملحفه باقدرت عجیبی از دورم کشیده شد و تعادل را از دست دادم و با صورت روی زمین افتادم درد بدی در پیشانی و چشمانم

پیچید

- آخ سرم...

با احساس حضور یزدان در فاصله ی نزدیک بی مهابا به قلط زدم میخواستم بلند شوم اما با خم شدن یزدان به سمتم هجوم حسی شبیه به حس بی هوشی در بدنم حس کردم بی اختیار دچار بی اختیاری ادرار شدم و کمی شلوارم را خیس کردم و از آن همه فلاکت و بدبختی وضعف اشک در چشمانم جوشید یزدان خم شدو دست راستش را پشت گردنم بردو دست چپش را کنار کمرم روی زمین گذاشت و صورتش را به صورتم نزدیک کرد ،

میدانستم قصد ازار رساندن ندارد اما مقاومت کردن حس غریزیم بود لبانش را روی چانه گذاشت و با فشاری به دست چپش هردویمان بلند شدیم. نفس عمیقی کشیدم و خدارا شکر کردم ، همانطور که هنوز گردنم را می فشرد به سمت میز هدایتم کرد

صندلی را کنار کشیدو گفت

- بشین

روی صندلی نشستم گردنم را رها کرد .

حس بدی نسبت به شلوار خیسم داشتم و از ان همه فلاکت و حقارت عصبی بودم.

- وقتی برگشتم باید غذاتو کامل خورده باشی ، من و اذیت نکن تی تی.

سینی را به سمتم کشیدو لیوان شیر را برداشتم... حس گرسنگی ام تحریک شد و ولع نوشیدن بی طاقتم کردو بدون مکث سر کشیدم

یزدان لبخندی زدو گفت-

- نوش عزیزم....

و بعد از اتاق خارج شدو به صبحانه خوردن ادامه دادم و وقتی کاملاً شیر شدم از روی صندلی بلندشدم که بادیدن درنیمه باز اتاق ضربان قلبم اوج گرفت قبل از اینکه تصمیم به خارج شدن بگیرم دنبال لباسهایم گشتم و تنها جای گشتنی اتاق هم زیر تخت بود و

چمدانی نسبتا بزرگ زیر تخت بود. زپیش را باز کردم ... خدایا تمام لباسها مانند همینی که به تن داشتم بود.

کلافه و عصبی ملحفه را مانند چادر دورم پیچیدم و با احتیاط به سمت در رفتم در را کاملا باز کردم راه رویی مقابلم بود مقابلم راه پله سمت چپم دو اتاق بودو انتهای آن چند کارتن خالی به شکل نامنظمی روی هم تلنبار شده بود کف راه رو کثیف و خاک گرفته بود چند تا روزنامه و کارتن پاره هم روی زمین بود

سمت راستم هم تقریبا شبیه همان بود با این تفاوت که کارتنها با نظم بهتری روی هم قرار داشت ، با احتیاط به سمت راه پله ها رفتم و از ان به پایین سرازیر شدم طبقه پایین هم خالی بود چند اتاق و آشپزخانه ای که فقط کابینت داشت، همه جا خاک گرفته و کثیف بود و روزنامه و کارتن پاره پخش زمین بود و به سمت در خروجی رفتم قفل بود حتی شکستن شیشه ها هم فایده ای نداشت حفاظ پنجره نزدیک به هم بودو حتی دستم هم رد نمی شد

دیوانه وار می دویدم و تمام درهاو پنجره ها را چک می کردم

همه قفل و بسته اند. حتی درهای اتاق ها.

پنجره ها هم حفاظ دارند. جیغ میزنم و میدوم. نمیدانم چقدر به آن کار مشغولم. زمان زیادی میگذرد و خسته و رنجور و وحشت زده وسط سالن مینشینم.

به هق زدن می افتم و خسته و دلگیرو ترسیده روی زمین دراز میکشم پاهایم را درون شکم و سینه ام جمع میکنم و با دستانم خودم را درآغوش میگیرم نگاه گریانم را به در که بی رحمانه قفل و بسته است می دوزم.

با حس خستگی هوشیار میشوم ، اما چشمانم را باز نمیکنم .

خمیازه ای میکشم و دستانم را به بالا و پاهایم را تا جایی که امکان دارد میکشم و قلمی میزنم تا حسابی خستگی ام را از تنم خارج کنم.

وبعی با دستانم چشمانم را می مالم.

چشمانم را آرام باز میکنم و با دیدن محیط نا آشنا بلافاصله بلند شدم و روی زمین نشستم و با دیدن یزدان که مقابلم نشسته بودو خیره نگاهم می کرد شرایطم را به یلد آوردم

. چقدر خوشگل از خواب بیدار میشی عزیز یزدان....

با حسی شبیه شرمزدگی سررا پایین می آورم بلند شدم به طرفم آمد لباسهایم را عوض کرده بود بلوز یقه گرد بدون آستین سفید با شلوارک ملانژ پوما به تن داشت ، دستم را گرفت و بلندم کردو گفت بیا بریم برات سوپرایز دارم .

تقریبا دنبالش کشیده می شدم .

فاصله ی مان تا دریا پانصد متری می شد. به اطرافم دقت کردم ویلایی با ساخت غیر قانونی علت متروکه بودنش هم بخاطر محیط ساختش بودو در اراضی دولتی ملکی خصوصی ساخته بودند.

کمی دور تر نزدیک با دریا قایق سفیدی روی آب بود که با طنابی به میله ای آهنی که

مخصوص بستن قایق بود محکم شده بود.

کمی جلوتر از میله روی شن ها همه چیز برای یه پیک نیک آماده بود آتش متوسطی با فاصله از دریا روشن بود.

سبد خوراکی ها سبد ظرف ها فلاکس چایی و همه چیز بود همه چیز بجز حصیر یا زیر اندازی برای نشستن.

به آسمان نکردم هر لحظه امکان بارش وجود داشت برخلاف شب قبل که آرام بود حالا دریا موج داشت و صدای نعره امواج دلهره ام را بیشتر میکرد...از بعد از غرق شدن مادر در دریا هیچ وقت برای تفریح به آب نرفتم.

- یزدان تو رو خدا... من میترسم... یزدان من از آب وحشت دارم...

- نترس من مراقبتم...

- لعنتی دریا موج داره... یزدان بیا برگردیم ویلا وقتی اروم شد برمیگردیم.

- اول میریم قایق سواری بعدش میریم شنا.

به قایق رسیدیم سعی کردم مچ دست را ازاد کنم با بی قراری خودم را عقب کشیدم و فشارم را روی پاهایم بیشتر کردم. حالا پاهایم تا مچ درون آب بود. بلندم کردو تقریبا به دروق قایق پرتم کرد ران پایم به صندلی خوردو درد تا مغز استخوانم پیچید...

- آیی پام...خدایا.این تقاص کدوم گناهمه خداجون.

یزدان طناب را ازاد کردو قایق را هل داد تا جایی که خودش تا کمر درون آب بود. و با حرکتی سریع خودش را درون قایق کشید ، کف قایق نشستم و صندلی را در آغوش گرفتم..

قایق راروشن کردو آرام به حرکت درآمد و کمی بعد سرعتش بیشتر شد کمی که از ساحل فاصله گرفتیم سرعتش را بیشتر کرد ، در این هوا شنا و قایق سواری ممنوع بود خصوصا دراین مناطق محافظت نشده که از همان ابتدای آب احتمال خفگی بخاطر عمق زیاد وجود دارد.

با هر موجی که می آمد قایق یک متر به هوا می رفت و بعد با قدرت به سطح آب میخورد.

- تی تی بلند شو ببین چه هواییه... ببین داره بارون نم نم میزنه... تی تی یزدان قایق سواری باتورو دوست داره... تی تی من...تو چرا نمیگی تی تی یعنی چی؟

چهاردست و پا خودم را نزدیکش کردم ساق پاهایش را در آغوش گرفتم.

— یزدان توروخدا بسته برگردیم یزدان من دارم سکتہ میکنم... اخه لعنتی داره بارون میاد...

دست به زیر بازویم انداخت و همانطور که با یک دست فرمان را کنترل میکرد با دست دیگرش مرا در آغوش گرفت پشت به او روبه دریا ایستاده بودم.

قایق به نهایت سرعت رسید آنقدر جیغ زده بودم که در دهانم مزه خون حس میکردم

- تی تی تو محشری... تی تی تو تکی... تی تی یزدان دیونته...خدایا شکرت ... تو بهترین روزت بهترین خلقت رو بهم دادی... خدا عوشق خودتو این بندتم...

چرخیدم و ترجیح دادم دریا را نبینم دست و پاهایم بی حس بودند و میدانستم اگر شرایط جوی بدتر شود من هم از هوش می روم.

سرم را میان سینه و بازوی یزدان پنهان کردم و نفس های عمیق می کشیدم کمی بهتر بودم.

ناگهان قایق متوقف شد و فقط با امواج بالا و پایین می رفت سرم را بلند ، ساحل دیده نمیشد. با گریه گفتم.

- ساحل و نمیبینم یزدان

رهایم کردو به انتهای قایق رفت.

- تورو خدا تنهام نزار

زیپ جیب شلوارش را باز کردو گوشه اش را در آورد ،

— تی تی میخوام ازت چندتا عکس بگیرم تو واقعا دیدنی شدی....نمیدونی موهات چقدر دیدنیه..

وبعد بی توجه به حال و شرایطم شروع به عکس برداری کرد.

وقتی کار عکس گرفتنش به پایان رسید به سمتم آمدو بار دیگر قایق را روشن کردو خوشبختانه اینبار دور زدو به سمت ساحل رفت و من ترجیح دادم در آغوشش بمانم و به دریا نگاه نکنم.

به ساحل رسیدیم موتور قایق را خاموش کردو پیاده شدو قایق را به ساحل کشید و بار دیگر طنابش را محکم کرد.

خسته و بی حال از قایق خارج شدم هنوز ده قدم دور نشده بودم که ناگهان پاهایم از رو زمین بلند شد

- چیکار میکنی لعنتی بزارم زمین...

- یزدان می ره شنا ... تی تی هم باید بیاد...

با صدایی که حالا میدانستم صدای اصلی خودش است، همان صدایی که ادرس ویلاها را پرسیده بود ، همان صدایی که با آقاجان صحبت کرد و همان صدایی که شب گذشته

خودش

هزارویک قصه، [۲۱:۵۵ ۰۶:۰۵.۱۷]

را معرفی کرد گفت

- بیا بریم شنا بهت قول میدم خیلی بهمون خوش بگذره

- غرق میشیم یزدان ما غرق میشیم داره بارون میاد دریا طوفانیه خواهش میکنم ... من می ترسم

- من همراهتم از هیچی نترس.

- من نمیام لعنتی من نمیام...

- بهتره با من کنار بیایی. من هنوزم برخلاف تو دوست دارم با آقای ازاد چندتا عکس ببینم.

- نه تو رو خدا نه آقا جانم نه...

- پس دختر خوبی باش...تی تی دفعه بعد که برای هرکاری مقاومت کنی یک لحظه هم صبر نمیکنم و مستقیم میرم پیش آقای ازاد اینو بهت قول میدم تا جایی که شناخته بودمش بی شک این کار را می کرد، پس سکوت کردم و به ذکرهایم پناه بردم.

وارد آب شدو کمی که جلو رفت ، روی

آب رهایم کردو با وحشت به لباسش چنگ انداختم و خندیدو دستم را گرفت با هر موجی که می آمد ده قدم جلوتر می رفتیم تا جایی که دیگر من درون آب غوطه ور بودم اما یزدان هنوز پاهایش به کف آب میرسید بلاخره اوهم از کف آب جدا شدو با تبهر شروع به شنا کرد.

باز هم از ساحل دور شده بودیم فشارو قدرت آب زیادو بود و من کاملاً انرژی من تخلیه شده بودو هربار با موج زیر رفتن و بالا آمدن آب مقدار زیادی از انرژی من را می گرفت و بیشتر خسته ام می کرد. از زمان قایق سواری تا آن لحظه شنا حدوداً سه ساعت میشد باران که شدت گرفت در نهایت رضایت داد که به ساحل برگردیم حالا تنها به یک چیز ایمان داشتم بی شک یزدان شناگری بی رقیب بود.

بی اختیار می لرزیدم و دندانهایم به هم می خوردو خسته و ناتوان به محض رسیدن به ساحل روی شنها دراز کشیدم بی اختیار گریه می کردم از شرایطم بدم می آمد از موهای کثیف و شنی ام بیزار بودم و دلم میخواست چشمانم را ببندم و باز کنم و خودم را پیش آقا جان ببینم.

یزدان رفت تا آتش خاموش شده را بار دیگر روشن کند و اینکارش زیاد طول نکشید و بازگشت و کمکم کرد بلند شوم و نزدیک آتش بنشینم لیواتی چایی به دستم دادو بدون کوچکتین مکثی بی توجه به سوزش گلو و کامم چایی رانوشیدم اما هیچ تاثیری در گرم کردنم نداشت.

باید لباسهایم را عوض میکردم...لباسهایم... بی اختیار یاد لباسهای یزدان افتادم ، گوشه یزدان در جیبش بودو بدون عوض کردن لباسهایش به آب رفتیم پس قطعاً گوشه اش سوخته بود...با این فکر انرژی کاذبی به دستها و پاهایم تزریق شد بلند شدم وبدون مکث به سمتی که حس می کردم به سمت جاده ی اصلی می رود رفتم.

- تی تی کجا؟

- من دارم میرم.

- تی تی... یزدان بدون تو نمیتونه ... یزدان تورو دوست داره

جیغ زدم

- یزدان بره به جهنم ، یزدانبره به درک ازت بدم میاد عوضی...

ناگهان صدای زنگ گوشه اش بلند شد. ایستادم ... مغزم سوت کشید و تمام آن انرژی کاذب از بدنم رفت دست و پاهایم شل شدو لرز اینبار شدیدتر از قبل به اندام و فک و دندانهایم هجوم آورد. چرخیدم و به یزدانی خیره شدم که با غضب نگاهم می کرد. چشمانش به خون نشسته بودو حالت پریشان داشت درست مثل شبی که در خانه ی آقای پرستش دیده بودمش.

روی زمین زانو زدم.

بلند شدو گفت

- شاید دیوانه باشم اما اسگل نیستم ، به خیالت که گوشی و با خودم اوردم تو اب؟

به سمت سبدهای غذا و ظرف ها رفت از میانشان گوشی و سوئیچش را برداشت و بی مکث به سمت ماشینش رفت از کنارم که گذشت بلند شدم و صدایش زدم کوچکترین توجهی نکرد.

و با قدمهایی تند می رفت و من اما تن خسته و لرزانم را به زور بلند کردم به دنبالش رفتم هر پنج قدم به زمین می خوردم به ماشینش رسید سوار دزد گیرش را زدو سوار شدو بی اختیارگر به قدمهایم سرعت دادم تا دور بزندو به سمت جاده برود خودم را رساندم مقابل ماشینش ایستادم. چشمهای عصبی و بیمارش خیره ام شد صدای گاز دادنش که آمد نفهمیدم بر اثر برخورد ماشین با پیکر بی حالم بود یا نه که از هوش رفتم.

با حس وحشتناک درد بدن چشمانم را باز کردم.

- آخ ...خدا استخونام دارن میترکن ...

به اطرافم نگاه کردم.

همان اتاق لعنتی بود.

ملحفه را کنار زدم و بدن کوفته و دردناکم را از روی تخت باند کردم ای وایی بار دیگر

لباسهایم عوض شده بود اما اینبار با لباسهایی مناسبتر.

نالان و رنجور به سمت در رفتم ، بتزش کردم هیچ کس نبود. از پله ها به سمت پایین سرازیر شدم اما.... با دیدن پریا و نوشین که روی تکه کارتنی نشسته بودند اشک خوشحالی درچشمانم جوشید کمی ان طرف تر پرهام کنار شایان نشسته بود

- نوشین خانم...

هر دو سرشان را بلند کردند

- ای جان ... عزیزم حلتت خوبه خدایا شکر...

بلند شدو دستم را گرفت کمکم کرد کنارشان بایستم...

.. ای جانم گریه نکن ما کنارتیم دیگه گریه نکن...

- اون یه وحشیه اون یه

یاشا گفت

- بیمار هست اما خطرناک نیست...من ازت معذرت میخوام..

پرهام گفت

- تی تی اروم باش ما اینجاییم

صدایی گرفته و خشک از انتهای سالن گفت

یزدان خیلی خوشحاله که حال تی تی خوبه... یزدان تی تی رو دوست داره... یزدان دودی روشن هم دوست داره...

جیغ بلندی کشیده و وحشت زده خودم را پشت نوشین پنهان کردم،

یاشا با عصبانیت گفت :

" یزدان غلط کرده با دوست داشتش .. دختره مردم رو کشتی تو این چندروز ، اگه بلایی سرش میومد چه غلطی میخواستی بکنی روانی؟"

عصبی به سمتش هجوم بردو همانطور که موهایش را میکشید لگدی به پایش زدو گفت

— یزدان گوه خورده... پسره ی دیونه صد هزار بار گفتم این روانی و تو خونه زنجیرش کنید ، ببریدش تیمارستان بستریش کنید، همه تون شدید دایه دلسوز تر از مادر همینو میخواستین؟

یزدان گفت

— یزدان هیچ کس و اذیت نمیکنه... یزدان هیچ کس و نمی زنه... یزدان خطرناک نیست... یزدان همه رو دوست داره...

نوشین با گریه گفت

- تورو خدا اذیتش نکن یا شا گناه داره...

دلَم برایش لرزید و میان ضربات لگد فقط می گفت یزدان شمارو دوست داره.

نگاهش را از چشمانم نمی گرفت.

پرهام و نوشین و پریا به سمتش رفتند و با گریه و مشت های بی جانی که نثارش میکردند ، سعی در جدا کردنش از یزدان داشتند .

سرانجام پرهام خودش را میانشان انداخت و نوشین با حرص گفت :

" اصلا جمع کنید همین الان برمیگردیم "

قرار بر این شد که به آقا جان بگوییم علت بی حالی ام ، سرماخوردگی ست و همان هم شد ...

لبخندی به چهره مهربانش پاشیدم و سلام کردم ...

پیشانی ام را بوسید :- سلام عزیزدل بابا .. چرا صدات اینجوری شده ؟

پرهام چمدانم را مقابل پایش گذاشت :

" ببخشیداگه نتونستم از امانتی تون خوب مراقبت کنم . یه شب تا صبح کنار ساحل بودیم ، سرد بود تی تی جان سرماخورده ، داروهاش هم تو ساکه ... بازم شرمنده "

آقا جان لبخند نگرانی زد :

" نه پسر ، این حرف ها چیه . ممنون که بردینش دکتر . این دختر با اینکه تو روستا بزرگ شده اما از بچگی تو پرغو بوده "

- به هر حال ما شرمنده ایم.

- دشمنت شرمنده.

- با اجازه.

با هم خداحافظی کردیم و به خانه بازگشتیم.

بلافاصله به حمام رفتم ، پنج بار به موهایم شامپو زدم تا کاملا تمیز شد.

حوله را دور سرم پیچیدم بیرون که آندم آیا جان را درحالی دیدم که روی زمین نشسته بود و داروهاش را روی زمین ریخته بود و نگاهشان می کرد.

- چی شده آقا جان؟

- بیا برام بخون ببینم چی به چیه؟

نشستم و همانطور که داروهاش را جمع می کردم گفتم

- قول میدم سروقت بخورمشون ، الانم میرم برات یه شام خوشمزه...

میان حرفم پرید

- نه ... چندتا سیخ کباب درست میکنم ، تو برو استراحت کن....

شب بخاطر خوردن داروها خیلی زود خوابم برد.صبح با صدای زنگ تلفن بیدار شدم... با چشمان نیمه باز،ه سمت تلفن امدم گوشی را برداشتم.

- بله...

- بله و کوفت... هیچ معلوم هست تو کجایی؟

- فریبا...

- وایی خداجون ... تی تی صدات چی شده؟

با بغض گفتم شماها خیلی بی معرفتین اصلا احوال من و می پرسین سراغمو میگیرید؟

- اتفاقا الان زنگ زدم که بگم تا یه ساعت دیگه من و نارگل میاییم اونجا.

- باشه من منتظر تونم.

- نمیخواهی بگی چی شده؟

- بیا بیاید اینجا بعد میگویم.

باشه خدا حافظ.

بی اشتها بودم و تمایلی به صبحانه نداشتم و لیوانی شیر خوردم و کمی بعد ، فریبا و نارگل رسیدند .

با دیدنم جیغی کشیدند و بعد از روبوسی و رفع دلتنگی ، زمانی که روی مبل دو نفره ای ، منتظر و حیران به من که مقابلشان نشسته بودند ، زل زدند ، همه چیز را برایشان تعریف کردم .

همه چیز ، حتی عکس ها و فیلم .

چند ثانیه ، تنها ، مبهوت و حیرت زده نگاهم کردند و بعد...

نارگل یک دفعه زد زیر گریه و پشت بندش من هم چشمه اشکم جوشید ...

فریبا اما ، عصبی و ناراحت ، قدم رو میرفت و غر غر میزد ...

اما بالاخره خودش هم خسته شد و با کلافگی روی مبل نشست ...

" باید به آقا جانان بگی ...هیچ فکر نکردی که چه بلایی هایی ممکن بود سرت بیاد؟"

قطره اشکم چکید :

" نمیتونم... آقا جان طاقت این چیزا رو نداره ... "

و برای اتمام این بحث ، از جا برخاستم و به بهانه چای

آوردن ، به آشپزخانه رفتم ؛ در بار دیگر زده شد ...

- ماییم عزیزم !

پریا و نوشین بودند... داخل آمدند و با ورودشان ، فریبا چون کوه آتشفشان خروشید :

" اینجوری از امانت نگهداری میکنن ؟ اگه اتفاقی برای تی تی میافتاد ، کی جوابگو بود ؟ "

نوشین خونسرد و کمی معترضانه گفت :

" نمیگم تی تی کار درستی کرده که اینا رو به شما گفته ، به هر حال این مسائل جزء حریم خصوصیش ان . درست نیست برای هرکسی بازگو بشه "

فریبا مردد گفت :

" ما هرکس نیستیم ؛ از بچگی باهم بزرگ شدیم و حتی مادرهامون هم دوستای صمیمی بودن ما همش چندماه باهم تفاوت سنی داریم. از وقتی یادمون میاد باهم بودیم.

نارگل گفت—

بجای این حرفا یه فکری بحال عکسو فیلمای تی تی کنید که تو گوشه آقازدانه

پریا با حالتی شبیه به جیغ گفت

- چی؟ چرا نگفتی تی تی؟

- نمیدونم نمیدونم

تلفن همراهش را در آورد و شماره ای گرفت و کمی بعد...

- یاشا با پرهام بیابین خونه ی آقای ازاد..... بیابین میگم.

تا آمدن آنها کسی چیزی نگفت و همه منتظر آمدنشان بودیم.

خیلی زود آمدند و بعد از سلام و احوالپرسی نوشین گفت—

- یزدان از تی تی عکس گرفته...فیلم هم داره

- ای وایی...باشه باشه الان زنگ میزنم بیاد اینجا گوشیشو ازش میگیرم...

شماره یزدان را گرفت

- یزدان جان میایی جلو در کارت دارم... بیا بهت میگم منتظرتم...

وبعد به بیرون رفت.

نارگل گفت—

- شما که میدونستین یزدان بیکاره نباید تی تی رو با خودتون می بردید.

پریا گفت-

- ما هیچی خود تی تی که میدونست چرا اومد

فریبا با دلخوری گفت

- انگار یه چیزیم ما بدهکاریم میدونید اگه از برادرتون شکا....

میان حرفش پرید

- شکایت کنید ، اون بیماره کاری نمیتونن باهاش بکنن نهایت میبرنش بیمارستان ،یه مدت بستری میشه بعد مرخصش میکنن...

تا نارگل دهان باز کرد گلایه کند پرهام گفت-

- موضوع مهمتر الان عکساست- ، شما دیگه جنگ روانی راه نندازید....

در باز شد اول یاشا وارد شدو کمی بعد یزدان سربه زیر مشوش و نگران نگران وارد شد بی اختیار بلند شدم و نمیدانم چرا به تبعیت از من همه بلند شدند به طرف نارگل رفتم یک دستش را دورم حلقه کرد ، چشمان قرمز و متورم بود دستانش لرزش خاصی داشت

نفسهایش تند بود نگاهم کرد و گفت

- یزدان تی تی رو دوست داره... تی تی مریضه... یزدان غصه میخوره

یاشا با کف دست به شانه اش زد و گفت

- گوشیتو بده... واسه چی از دختر مردم عکس و فیلم گرفتی... خجالت نمیکشی؟ از ریش سفید باباش خجالت نکشیدی؟ گوشیتو بده...

- نه...

به حالت هجومی به سمتش رفت پرهام مانع شد و گفت

- بسته دیگه

و بعد خودش به سمت یزدان رفت-

- یزدان اجازه بده گوشیتو بردارم... بخوایی یا نخوایی باید اون گوشی رو بدی به ما پس بی جنگ و دعوا بده....

و بعد دستش را درون جیبش کرد و گوشی اش را درآورد

اشک از گوشه ی چشمان یزدان چکید و گفت-

- یزدان همه رو دوست داره... یزدان تی تی رو دوست داره... اما هیچ کس یزدان و دوست

نداره...نوشین فقط مامان یزدان و دوست داشت همیشه مراقبش بود...اجازه نمیداد کسی اذیتش کنه ... همیشه همه رو دعوا می کرد...نوشین چرا مامان نمیاد پیش یزدان...دا یزدان داره میترکه...نوشین اگه مامان بود همه تونو دعوا می کرد...نوشین دل یزدان داره می ترکه...

و بعد با سرعت خارج شد.

نوشین و هم زمان فریبا باوصدا گریه کردند.

پرهام گوشی را به دستم دادو با عذرخواهی او هم رفت.

نگاهی به گوشی مشکی تمام شیشه ای بزرگی که عکس سیب دندان زده ای پشتش بود و حالا دردستان من بود انداختم و گفتم

- من که نمیدونم این اصلا چجوری روشن میشه.

نوشین که حالا کمی آرامتر بود ، گوشی را گرفت روشنش کردو به دستم دادو بعد از کمی کارکردن گفت-

- ای وایی اخه این چه کاری بود یزدان؟!...تی تی داداشم و بت مریضیش ببخش....

گوشی را به دستم دادو گفت هرکاری دوست داری با این گوشی بکن میتونی هم نگهش داری برای خودت یه هدیه از طرف یزدان حتما اگه بهش بگم خوشحال میشه...

بار دیگر بغض کردو به سمت پریا رفت دستش را گرفت و باهم رفتند.

بلافاصله نارگل گوشی را گرفت

- وایی خدای من تی تی بیا خودت رو ببین...

فریبا گفت

- ببینم کو کجاست ! بزار منم ببینم ... اه نارگل

- بیا بابا نگاه کن کندی دستم و چه خبرته...

- وایی تی تی چقدر خوشگلن ایپ عکسا...

هرکسی را که نگاه می کردند نظری هم میدادند تا اینکه نارگل گفت

- این یه فیلمه...

حدودا پنج دقیقه مات و ساکت مشغول تماشای فیلم بودند و بعد نارگل گفت—

- تموم شد....

بالرز گفتم

چه فیلمی بود؟

فریبا گفت

- اون دوربین گوشیش رو روشن کردو روی میز طوری تنظیم کرد که ازت فیلم بگیره بعد از زیر تخت یه چمدون کشید بیرون لباسارو انتخاب کردو بعد لباسای تورو درآوردو اونارو وونت کرد بدون اینکه کوچکتین سوءنظری داشته باشه و بعد شروع کرد به نوازش موهات و یکم نگات کردو بعد اومد سمت گوشی بدون اینکه یادش باشه دوربین رو خاموش کنه برش میداره و از اتاق میره بیرون ، گوشی و میزازه تو جیبش و تصویر یکم تاریک میشه و بعد خاموش میشه.... تی تی اون ازت فقط محبت میخواد...

- برام مهم نیست-

نارگل گفت حالا با گوشی چیکار میکنی؟

- نمیدونم اما احتمالا آتیشش میزنم.

آقای پرستش پشت میز چوب گردویش نشسته بود و همانطور که با روان نویس یادگار همسر محبوبش روی میز ضرب گرفته بود ، مشغول مطالعه ی برگه ی مقابلش بود.

تلفن همراهش زنگ می خورد با کمی تاخیر دکمه سبز پاسخگویی را می زند

- چی شده مهندس؟

- آقای پرستش خواهش میکنم بیایید سرساختمون ، اوضاع غیر قابل کنترل شده...

- درست حرف بزن ببینم مشکل کجاست-

- برادرزاتون یزدان خان با یکی از کارگرا درگیر شد بنده خدارو انقد زد که دماغ و سرش شکست ...وقتییم ازش پرسیدم دلالت چی بود...گفت ... از همه تون متنفرم ... از همه بجز تی نی و آقاجانش...

- ای وایی حال اون کارگر چطوره؟

نگران اون نباشید بردمش درمانگاه و با یه مقدار پول رضایتش رو گرفتم...

- پرهام و یاشا کجان؟

رفتن به برجای دوقلو سرکشی کنن.

- الان یزدان کجاست؟

نمیدونم رفت.

- خب مشکل الان کجاست؟

کارگرا اعتصاب کردن میگن ما کار نمیکنیم جونمون تو امنیت نیست و از این حرفا...

باشه باشه من میام. تو یه جوری ارومشون کن.

پرستش کلافه گوشی را روی میز گذاشت و با حرص پفی کردو زیر لب ناسزایی به خودش دادو بلند شد.

کت و کیف چرمش را برداشت و از در اتاق خارج شد با اشاره از منشی اش خواست که بنشینند و بعد لغو جلسه هایش به سمت راه پله ها رفت که با دیدن مردی که مقابلش ایستاده بود نفسش در سینه اش حبس شد

- تو... تو اینجا چیکار میکنی؟

- خب هجده سال گذشته ... منم که قول داده بودم مزاحمت نشم و نشدم...

- چی میخوایی؟

میگم برات... تو همیشه عادت داشتی از من با بدترین روش ممکن پذیرایی کنی... یه نگاه به سرو وضعم بکن ... حالا خیلی چیزا عوض شده ... منم برای خودم کسی شدم... نترس نیومدم ازت باج بگیرم...

- تمومش کن بیا بریم تو اتاق...

وهردو به سمت در اتاقش می آیند

- خام هیچ تلفنی رو وصل نکن و هیچ کسم حق ورود نداره.

- بله چشم.

پرستش در را باز میکندو اول خودش وبعد مهمان ناخوانده ناشگونش وارد میشوند.

- خب بگو چرا اومدی.

- یه کاری میخوام برام بکنی... یه زمین دارم...طلا... به مهندسات بگو واسش یه نقشه بکشن و خودشوچ ترتیب کارارو بدن... راستش من از این چیزا سردر نمیارم... علاوه براون یه حساب قدیمی هم داریم که اینجوری تصفیه میشه...

- تو یه احمقی... من زنم مرده اگر نمیدونی بدون از هیچی هم نمیتروسم...

اخ اینو که شنیدم و متاسف هم شدم ... اما من هرکسی نیستم که با این حرفا خر بشم میخوایی ادرس دقیق و با شماره پلاک خونه ی نرحومه مغفوره رو تو ایالت نیوجرسی بدم؟

پرستش با چشمانی گرد شده و مبهوت از حیرت به مهمان بدقدمش نگاه میکند

- تو از کجا میدونی؟

خب این مهم نیست ... تو که نمیخوایی کسی از اصل زندگیتون با خبر بشه؟

- من نمیتونم بچه هارو مجبور به کاری کنم که دوست ندارن...

— این دیگه میل خودته..من می رم و فقط دوروز آقای پرستش بزرگ، دوروز وقت داری که تصمیم بگیری...

و بعد همانطور که از در خارج میشود لبخندی به نشانه پیروزی می زند.

پرستش مملو از حس بیزاری از این مزاحم بدفال ، روی صندلی اش می نشیند و افکارش را متمرکز.

او از تنها چیزی که وحشت داشت برملا شدن راز بزرگش میان خود و برادرش بودو و کیلی که هنوز در پی سوژه ای برای مصادره کردن اموالشان.

— نه بعیده اون حرفی بزنه...

خسته و گیج و کلافه بلند می شود و عزم رفتن می کند بهتر بود برای مهمانی شب آماده می شد ،

مهمانی سه نفره ، با حضور خودش پرهام و سارا.

سارای بیست و دو ساله ای که می آمد همدمش شودو پرهام چه نجیبانه این را حق مسلم پدر بعد از هفده سال تنهایی میدانست.

یادش آمد که آن شب وقتی شیلا رفت و برای همیشه در را پشت سرش بست به اتاق پرهام رفت ، پرهام پشت به او روی تخت دراز کشیده بود ، برای تنها پسرش دردو دل کردو سیگار کشیدو گریه کردو وقتی سبک شد سیگاراش را روی دستش خاموش کرد تا اثر سوختگی دردش یادش بماند که دیگر یادی از شیلا بی مرامش نکند وبعد دست دراز کرد صورت پرهام را به سمت خودش برگرداند، اما پرهام خواب بودو در واقع هیچ یک از حرفهایش را نشنیده بود و انگار خوشحال بود و میتوانست دروغی سرهم کند تا نام بزرگ مادر ، قداست و عظمت مادر نزد پرهام لکه دار نشود و این بود که وقتی دنبال بهانه ای بود برای توجیح رفتار شیلا تلفن همراهش زنگ خوردو خبر مرگ همسر برادرش را بر اثر سانحه ی هوایی شنیدو وقتی ارتباط را قطع کرد بهانه اش را یافته زود.چه روزهای سخت و سیاهی بود ان روزها و پرهام چقدر برای قبر خالی مادرش اشک ریخته بود چون شنیده برد جسد کاملا سوخته بود چیزی برای دفن کردن وجود نداشت.

شب بودو پدر و پسر منتظر آمدن عضو جدید خانواده

نگاه پرستش به چشمان میشی رنگ نگران پسرش بود که هر لحظه شماره ای را می گرفت و از پاسخگو نبودن مخاطبش کلافه و عصبی بود.

- پرهام چیزی هست که آزارت میده؟

- نه پدر خوبم.

- اگر تو مشکلی با این ...

- نه اصلا...

- پس لطفا گوشیتو بزار کنار الان سارا می رسه.

صدای زنگ ایفن در خانه پیچید.

حتما سارا بود. سارایی که دختر زن خدمتکار خانه ی مهندس مولایی بود و به پیشنهاد مهندس و حدود دو سال مخ زنی اش بلاخره پرستش راضی به ازدواج با او شد.

سارایی که همیشه غمگین و کمی افسرده به نظر می رسید و خصوصا این دوروز اخر که پرستش گفته بود با پرهام صحبت کرده و میتوانند کنار هم زندگی کنند.

حالا سارا پشت در بود و منتظر استقبال.

پرستش به سمت در ورودی سالن می رود و پرهام برای بار اخر شماره ی مخاطب خاصش را می گیرد و همزمان برمیخیزد و پشت سرپدرش به سمت در می رود.

باکمی فاصله از پدر می ایستد گوشه ی رابه گوشش میچسباند. همزمان صدای پاشنه ی کفش های عضو جدید خانواده نزدیک تر میشود. حالا سارا در استانه ی در قد گرار گرفته بود.

پرهام ناامیدانه برای آخرین بار به صفحه ی گوشی اش خیره میشود. سارا در استانه ی

در قرار می‌گیرد و همان لحظه مخاطب خاص پرهام گوشه را پاسخ می‌دهد.

الو پرستو کشتی منو... چرا جواب نمیدی؟؟؟

سر بلند می‌کند تا از پدر عذر خواهی کند و به اتاقش برود.

صدای پرستویش واضح تر از آنچه پشت خط باید باشد به گوشش می‌رسد. نگاهش، به در می‌چرخد چشمانش سیاهی می‌رود، دست جلوی دهانش می‌گیرد تا تمام محتویات معده اش را بالا نیاورد. می‌رود که زمین بخورد.

گوشی را از گوشش جدا می‌کند و اندامش می‌لرزد... خیره می‌شود به سارایی که گوشه به گوش لب می‌زند...

پرهام

و بعد می‌بیند که پرستویش می‌لرزد. این لرز را از روی موهای لخت مشکی رها شده روی پیشانی صاف و خوش تراشش می‌بیند.

هیچ فکری در ذهن و هیچ کلامی روی زبانش نبود در خلاء مزخرفی از ناباوری و کابوسی وحشتناک دست و پا می‌زند... با صدای پرستش به او خیره می‌شود...

خوش اومدی بیاتو

و پرستویش نزدیک می‌شود.

آقای پرستش بار دیگر به حرف می‌آید...

پرهام جان ایشون خانم سارا آرمان هستن...

سارا آرمان یا همان پرستوی پرهام سرپایین می آورد تا آتش چشمان پرهام بیش از این نسوزاندش.

پرهام با صدای خفه ای میگوید.

خوشوقتم خانم آرمان

منم همینطور

پزشتش با کمی خجالت از پسرش، میگوید

بریم بشینیم

سارا زوی مبل دونفره، پرستش روی مبلی تک نفره و پرهام روی صندلی با فاصله مینشیند. کمی در سکوت می گذرد حس تهوع پرهام را رها نمیکند و تک سرفه ی خشکی میکند اما بدتر میشود احوال ناخوشش.

باز هم این پرستش است که سکوت را میشکند

— پرهام جان میدونی که سارا از امشب با ما زندگی نیکنه، اگر تو مشکلی داری من میتونم یه آپارتم....

پرهام میان حرفش می رود

— نه اصلا مشکلی نیست من هم که همیشه اینجا نیستم ... نه من مشکلی ندارم....

پدر رو به سارا گفت

- چمدونت رو نمیبینم

سارا با صدای گرفته و ترسیده گفت-

- سنگین بود وسط حیاط موند ... راه سنگ فرشه پاشنه ی کفشم اذیتم می کردو....

بلند شدم و گفتم

- مهم نیست من میارم

پرهام همچنان با حالی مزخرف و حس تهوع به حیاط می رود.

چمدان لاجوردی در میانه ی حیاط به او دهن کجی میکند.

دسته ی بلندش را میخواباندو به دست گیره اش بلندش میکند ، سنگین تر از چیزی است که فکرش را می کرد،شاید هم تچان بلند کردنش را نداشت. حس تهوعش شدت می گیرد.

وارد سالن می شود.

پرستش به سارا نزدیکتر شده بودو دستهای ظریف سارا درمیان دستانش بود.

پرهام با دیدن این صحنه بی اختیار عرق میزند اشک در چشمانش میشیند ... بلافاصله نفس عمیقی میکشد و سعی می کند خودش را کنترل کند.

وبعد با سرفه ای حضورس را اعلام میکندو پدرش از سارا فاصله میگیرد.

- من چمدون خانمو میبرم بالا.

- نه ممنون پسرم بیا میز شام آمادهست.

پرهام مقداری سالاد در ظرفش میریزد.

سارا به تعارف بی امان پرستش تکه مرغ بزرگی را به ظرف غذایش انتقال میدهد.

وبعد پرستش می گوید

- البته سارا تا این اندازه کم حرف نیست الان احساس غریبی میکنه.

و پرهام با تمسخر لب میزند

- غریبی ...

وبعد سربلند میکندو همانطور که دقیقا به چشمان سارا خیره میشود و ادامه میدهد

- در واقع ایشون حس خجالت دارن

پرستش که متوجه نیش کلام پرهام نیست پاسخ میدهد

- کم کم عادت میکنه.

پرهام مطمئن است که دارد بالا می آورد، عذر خواهی میکندو بلند میشود

- اخ شرمنده بابا الان یادم اومد ، من یه قرار مهم با یاشا دارم باید روی یه نقشه کار کنیم.

و بعد بی آنکه منتظر حرفی از جانب پدرش بماند از سالن خارج شد.

در واقع پرهام از حضور در خانه فرار کرد و بعد از برداشتن کیف و کت و سوئیچش از خانه خارج شد، میانه‌ی حیاط نگاهی به ماشینش کرد حتی حوصله‌ی رانندگی را هم نداشت دم عمیقی گرفت و ترجیح داد پیاده روی کند احساس تهوع بشدت ازارش میداد.

چقدر دلش میخواست کسی را داشت که در آغوشش می گرفت و آرام پشتش را نوازش می کرد نصیحت نمی کرد امید بیخود هم نمیداد فقط نوازشش می کرد و در آغوشش برای ساعتی میماند.

نزدیک به خانه‌ی تی تی و آقا جان رسید کمی مکث کرد و به خانه نگاه کرد.

سرپایین آورد و همانطور که به سمت در می رفت گفت

- شایدم نفرین تو گرفته تی تی.

منکه ازت حلالیت گرفتم دختر خوب—

و بعد بی انکه متوجه باشد مسیرش را به سمت خانه‌ی خاله اش تنظیم کرد.

وقتی به خود آمد که ساعتی را پشت درب گذرانده بود خسته که شد زنگ آیفن را زد صدای دلنشین مهتاب در گوشی پیچید

- کیه؟

منم مهتاب ، پرهام

- خوش اومدی.

و بعد در باز میشود وارد حیاط میشود و بعد در را میبندد و به ان تکیه میزند.

در ورودی به ساختمان را مهیار باز می کند و به حالت دویدن به استقبال پسر خاله اش می آید

- به پرهام خان اینطرفا؟ بیا تو که میز شام امادس

- خاله هست؟

خاله هم هست بیا.

باهم هم قدم میشوند وارد خانه که شدند با دیدن خاله اش بغض میکند

- سلام خاله جان ، ببخشید که مزاحم شدم.

مینا در آغوشش میگیرد...

- خوش اومدی عزیز خاله...

گرمای تنش او را به یاد مادر انداخت—قطره اشکی از چشمش چکید.

با صدای آقای عارفی همسر مینا نگاهش به او معطوف شد، به گرمی همیشه گفت

- خوش اومدی جوون بیا که مادرزنت خیلی دوست داره.

- ممنون شرمنده که بی وقت مزاحم شدم.

رفتار عجیب پرهام همه را متعجب کرده بود و همه حتی مهتابی که در آشپزخانه بود و ظرف و قاشق و چنگال اضافه برای مهمان ناخوانده می آوردو میشد فهمید که همه به یک موضوع می اندیشیدند

چه برسر پرهام آمده؟

- آقای عارفی میتونم شب رو اینجا بمونم.

آقای عارفی از حیرت عینک گرد فرم کائوچوئی اش را از چشمانش جدا کرد و گفت؛

- ما خوشحال میشیم که پیش ما بمونی اینجا خونه ی خودته.

- واقعا ممنونم.

تنها صدای برخورد قاشق و چنگال بود که سکوت خانه رامی شکست و حالا همه دوست

داشتند بفهمند ، چه اتفاقی برای پرهام افتاده بود.

بعد از صرف شام آقای عارفی پرهام را مخاطبش قرار داد

- مهندس پاشو بریم یه دست شطرنج بزیم ببینم چقدر پس رفت کردی؟

پرهام باخوش رویی پاسخ میدهد

- من که همیشه پیش شما ماتم ، حالا چرا اصرار دارید من و تو جمع ضایع کنید خدا عالمه.

مهیار همانطور که لیوان آبش را برمیداشت از روی صندلی هم بلند شد و با دلخوری و حالت گله گذاری گفت

- اصلا یادت هست آخرین بار کی بود از دست پخت مامان خوردی؟ اصلا یادت میاد آخرین بار کی با بابا شطرنج بازی کردی؟ با پسرعموهات خوشی و بی خیال یه دونه خاله و شوهرش و بچه هاش ، انصافا بگو پرهام یک ربع طول کشید خودتو با ماشین برسونی اینجا؟

تو حق داری و من واقعا متاسفم.

مهتاب با صدای دلنشینش دلخور از مهیار که بی توجه به پریشان حالی پرهام بی امان شکایت می کند گفت

- حتما باید پرهام بیاد؟ تو چرا نرفتی حالشو بررسی؟

آقای عارفی برای خاتمه ی بحث گفت

- بسته بچه ها... فعلا پرهامو ولش کنید که حریف جنگیه خودمه.

بازی شروع شده بود اما تمام حواس پرهام درخانه کنار سارا و پدرش بودو با اینکه با غذایش بازی کرده بودو تنها چندبرگ کاهو خورده بود احساس تهوعش شدت بیشتری گرفته بود. بازی تمام شده بود و پرهام اینبار ناخواسته مات شده بود.

مینا و مهتاب با ظرف میوه و سینی چایی به آنها ملحق شدندو مینا بعد از تعارف چایی و نشستن روی مبل پرسید

- حالا بگو چی شده عزیز خاله

پرهام بدون تردید جواب داد

- بابا ازدواج کرده.

سکوت سنگین و ازاردهنده پرهام را کلافه کرد و گفت

- چرا چیزی نمیگید

آقای عارفی با سرفه سینه اش را صاف کرد و گفت

- تو عاقلی ، بچه که نیستی پسرم چند صباح دیگه...

- مسئله این نیست من با این موضوع مشکلی نداشتم.

- جریان چیه؟

- دوماهی میشد که بابا گفت قصد ازدواج داره و من استقبال کردم و اما این موضوع رو موکول کرد به بعد از رفتن خواستگاری برای من ، منم از فرصت استفاده کردم براش توضیح دادم برای تمدید گواهینامه که به آزمایشگاه برای تست رفته بودم با دختری آشنا شدم که به نظرم بهترین بود و ازش خواستم بریم خواستگاریش و پدر قبول کرد وقتی موضوع رو به پرستو گفتم مخالفت کرد و گفت الان امادگی نداره و به محض جور شدن شرایطش حتما وقتی برای خواستگاری میده.

منم از پدر خواستم که بدون دغدغه همسرش رو بیاره خونه...

کمی مکث میکند اب دهانش را فرو میدهد و جز تلخی هیچی حس نمیکند با صدایی گرفته ادامه میدهد

— اون چمدون رو من براش خریدم دیروز گفت داره چند روزی میره سفر... خاله...
کوله بار سفرش خیلی سنگین بود... وقتی امروز گز چمدونش رو از وسط حیاط بلند کردم
کمرم شکست ... چقدر من احمق بودم....

از سکوت جمع استفاده میکنندو ادامه میدهد

— باورم نمیشه که پرستویی که قرار بود باهم نامزدکنیم حالا زنِ بابام شده...اون لعنتی
حتی اسمشم بهم دروغ گفت...

مهتاب آرام محجوب با ناباوری و صدایی خفه لب میزند

- وایی خدای من...

اوارام گفت اما خانه آنقدر در سکوت بود که همه شنیدن.

آقای عارفی خودش را باز یافت و گفت

- ببین پرهام جان در اینکه این اتفاق برات سنگین بوده حرفی نیست—

اما خب من بعید میدونم اون خانم با علم به اینکه این آقا پدرته باهش ازدواج کرده باشه... من مطمئنم اون هم بیخبر بوده... اروم باش و خوب فکر کن...بعد با این قضیه کنار بیا... فقط خودت میتونی به خودت کمک کنی.

سری به نشانه ی باشه تکان میدهد.حق را به او میدهد ، همیشه او را قبول داشت و در مسائل خیلی مهم هم از او مشاوره می گرفت حتی در انتخاب رشته ی تحصیلیش آقای عارف بود که او را راهنمایی کردو چه خوش فکر بود این مرد که پرهام را به بهترین نوع آرام و هدایت می کرد.

پرهام بار دیگر به حرف امد

- دیگه نمیتونم تو اون خونه زندگی کنم میرم به اپارتمانم ، مهیار جان امکانش هست فردا بیایی کمکم تا لوازم شخصیمو جمع کنم

-اره اره حتما...

مینا اش ک هایش را با سرانگشتانش زدودو گفت-

- الهی برات بمیرم اون از مادرت ... این از پدرت ... اینم از ...

پرهام با کمی خشونت میان حرفش می رود

- نیازی نیست در مورد مامان بهم دروغ بگید ، من تو همون یازده سالگی فهمیدم مامان مارو گذاشت و رفت دنبال زندگیش همون شب فهمیدم...اگر هم چیزی نگفتم تا الان بخاطر این بوده که نمیخواستم کسی تو چشمم نگاه کنه و از زندگیه اون ور آبی مامان برام بگه...من میدونم ازدواج کرده میدونم ، همه چیزو میدونم ...دیگه بسته خسته شدم...

مینا در میان حیرت گفت

- فقط مادرت مقصر نبود... درسته از صد در صد هفتاد درصدش سهم مادرته...پدرت اما

پرهام با جدیت گفت-

- حداقل انقدر مرد بود که تنهام نزاره... که دوباره ازدواج نکنه... خاله درست تو روزایی که مامان دنبال ارزوهاش بود ، بابا هرروز برام پرستار عوض می کرد ، هرروز ، چون فکر می کرد پرستارا به قدر کافی مهربون نیستن بعدم که دید به هیچ کس راضی نمیشه ، برای یکسال خودش تو خونه موند و ازم مراقبت کرد تا بهم یاد داد بدون نیاز بکسی از لباسشویی استفاده کنم... برای خودم بهترین غذاها رو بپزم ... خوش باشم ... مهمونی برم ... مسافرت برم...پدر من یه مردِ واقعیه...

آقای عارفی میان حرفش پرید

- پرهام جان تو خسته ای بهتره بری استراحت کنی...

وبعد با اشاره به مهیار گفت-

- امشب یه هم اتاقی داری...

مهیار بی حرف بلند شدو دستم را گرفت و باهم به اتاقش رفتیم

با صدای ضربات آرام به در پرهام چشمان سنگین و خسته اش را باز میکند

- پرهام جان بیدار شو خاله

- سلام خاله صبح بخیر

- سلام پسرم بلند شو...مهیارو باباش رفتن پیاده روی الانا دیگه با نون داغ پیداشون میشه...

- چشم الان میام.....

کش و قوسی به اندامش میدهد و نگاهش به سمت پنجره می چرخدروشنایی روز
سرحالش می آورد حیف بود از هوای به آن خوبی لذت نمی برد...به سمت پنجره رفت و
صحنه ی زیبایی توجهش را جلب میکند .

بی اختیار محو ورزش کردن مهتاب می شود.

مهتابی که شلوار مشکی کوتاه به رنگ مشکی به پا دلشت لباس اسین حلقه ای سفید به

تن و سی یو شرت قرمزش را از آستین به دور کمر باریکش بسته بود و در حال طناب زدن بود موهای پرحجم یکدست لخت بلند مشکی به رنگ شبش را دم اسبی بسته بود و باهر بار پرشش موهایش مانند شلاقی ضخیم تکان محکمی میخورد.

مهتاب بعد از زدن طناب اندکی حرکات کششی انجام داد و بعد حلقه ی صورتی اش را دور کمرش انداخت و با مهارت فوق العاده ای شروع به زدن حلقه کرد.

حتی حلقه را به راحتی تا روی رانهایش می آورد و بعد یکپایش را رد میکرد و با پای دیگرش به بالا هدایتش میکرد و بعد دستان و سرش را دوباره وارد حلقه میکرد و حلقه به کمرش باز میگشت.

پرهام سرخوش از آن هنرنمایی نفس عمیقی کشید و آنقدر انرژی گرفته بود انگار خودش ورزش کرده بود

مهتاب خسته از نرمش و ورزش تقریباً سنگینش هندزفری اش را از گوشش خارج کرد اهنک گوشی را خاموش کرد و چند دم عمیق گرفت و بعد خم شد و طناب و حلقه اش را برداشت و به سمت شیر آب رفت.

پرهام نیز با لبخندی به لب از انرژی القا شده ی ناخواسته از سمت مهتاب بعد از شانه کردن موهایش از اتاق خارج شد.

به سرویس رفت با آب سرد صورتش را شست و برای چند لحظه به خودش در آینه دقیق شد نباید اجازه میداد اتفاق دیشب بیشتر از آن پیرش کند .

با انرژی کاذب از سرویس خارج شد. خروجش هم زمان شد با ورود مهتاب مهتاب شرمزده از رویارویی ناخواسته با پسر خاله ی محبوبش گونه هایش قرمزتر از دقایق نرمش و

ورزشش شد.

نگاه محبوب دخترانه اش به دنبال گوشی اش روی زمین کشیده شد که از دستش رها شده بود و درب و باتری اش جدا شد.

مهتاب سعی کرد استین لباسش را پایین تر بکشد که زیر بغل لباسش پاره شد مهتاب کلافه از اتفاقات ناتوشایند پشت هم کلافه از سر درماندگی گفت

- ای وایی

پرهام گفت

- معذرت میخوام اگه ترسیدی

و بعد خم شد و اجزای جدا شده ی گوشی را از روی زمین جمع کرد و با نگاه به صفحه ی شکسته آه از نهادش بلند شد.

عجب اوضاعی شد.

- من واقعا شرمنده ام

- مهم نیست خودتو ناراحت نکن

- اخه گوشت

- عیبی نداره یه سادشو دارم از اون استفاده میکنم

و بعد گوشتی از دست رفته اش را گرفت و به اتاقش رفت.

پرهام به آشپزخانه رفت و کمی بعد آقای عارفی و مهیار هم رسیدند و همگی مشغول خوردن صبحانه بودند

بعد از صبحانه مهیار و پرهام برای جمع کردن لوازم شخصی اش به منزل پدری پرهام می رفتند.

پرهام از روبه رو شدن با سارا و همه داشت این حس بیشتر از آنکه ترس باشد تنفر بود و تنفری تهوع آور و عذاب دهنده.

شقیقه هایش به ضربان افتادند و به راحتی میفهمید به زودی دچار سردردی غیرقابل تحمل میشود.

ماشین که متوقف شد ، چشمانش را بست و مهیار لب باز کرد تا بگوید رسیدیم اما هنوز کلمه را کامل نکرده بود که پرهام پیاده شد.

مهیار هم پیاده شد

- اگه فرار نمیکنی ، میخوام بگم چندتا کارتون برات گذاشتم صندوق عقب- تو برو من

برات میارم.

- ممنون.

دسته کلیدش را درآورد اما هنوز وارد قفل نکرده بود که منصرف شد و ترجیح داد زنگ را
بزند

صدای ریحانه در گوشی پیچید

- سلام آقا خوش اومدید.

و بعد در باز شد.

پرهام بی اعتنا به تی تی که با دیدنش گوشی یزدان را پشتش پنهان کرد به سمت—
ساختمان رفت—حتی صدای سلامش را هم نشنید و تی تی متعجب و البته با چشمان
نگران

رفتنش را نگاه کرد.

پرهام اما هیچ صدایی را نمیشنید و در دل دعای کاش سارا خانه نباشد اما برخلاف
ارزویش به محض باز کردن در حضورش را در فاصله ی چند متری اش حس کرد.
سارا روی صندلی میز کوچک به فنجان چایش خیره بود.

با حس ورود شخصی به سالن بی اختیار بلند شد، با دیدن پرهام بی اختیار دچار تپش

قلب شد میخواست چیزی بگوید اما انگار قدرت تکلمش را از دست داده بود.

پرهام راضی از سکوت سارا از پله ها به طبقه ی بالا به اتاقش رفت و بلافاصله در را پشت سرش بست.

زودتر از چیزی که قصد داشت مشغول جمع کردن شد

- نیمی از لباسهایش ، کمر بند ها

حوله سشوار شانه عطرها دوتا از ادکلن های محبوبش ساعت هایش چند CD نقشه ها ،
لپ تاپ و کتابهایش

لوازمش بیشتر از چیزی بود که تصور می کرد...در باز شدو مهیار با چندتا کارتن بزرگ وارد شد

- دستت درد نکنه اخ که گل کاشتی ، حالا لطفا این کتابارو بریز تویکی از اونا... با کمک مهیار خیلی زودتر از چیزی که تصور می کردند کارشان پایان یافت.

- مهیار لطفا برو ماشینتو بیار تو اینا سنگینن تا جلوی در همیشه برد.

- باشه حتما.

وبعد رفت.

پرهام کارتونها را به پشت در انتقال میداد آمد تا کارتونها آخر را بلند کند که سارا وارد اتاق شدو در را پشت سرش بست .

پرهام در برخورد اول کمی متحیر ماند از وقاحت دختری که زمانی حاضر بود تمام اموالش را به پایش بریزد اما کم کم تحیرش تبدیل به همان تنفر تهوع اور شدو تلنگری شد برای شروع سردردهای عصبی اش.

چشمان کشیده ی سبز رنگش هیچ حس خاصی را در وجودش به تقلا وانمیداشت— همان چشمانی که زمانی می پرستیدشان.

سارا اما با اینکه خوب میدانست تمام تلاشش بی فایده است با چشمانی لبریز از اشک ملتسمانه و با صدایی محزون گفت

- من بهت—...

پرهام بی طاقت میان حرفش پرید

- برو بیرون.

- خواهش میکنم گوش کن...

- فقط خفه شو

تو باید...

پرهام کمی صدایش را بلند کردو گفت—

- بزار این حس تنفر ازت فقط یه حس بمونه نزار هرچی ازت تو دلم دارمو بالابیارم و بریزم
رو صورتت—

سارا با گریه گفت—

- تو حق نداری به من تو هین کنی...

- اما تو اجازه داری هر جور دلت خواست خوشی کنی....

مهیار در را باز کرد دستگیره به کمر سارا خورد، سارا آخ گفت و دستش را روی کمرش
گذاشت، مهیار با شرمندگی گفت

- اخ ببخشید خانم شرمنده...

پرهام کلافه و عصبی با پرخاش گفت

- خانم؟!... به این میگی خانم؟!...اگه این خانمه پس مهتاب و تی تی لابد فرشته...

- بسته پرهام...هیس ... باشه بیا بریم...

سارا اما که سعی داشت خودش را در مقابل مهیار تبرئه کند با درماندگی گفت—
 - آقا بخدا...

پرهام عصبی تر از قبل فیاد زد

- خفه شو ه*ر*زه اسم خدارو تو دهن کثیفت— نیار، هرچی دروغ و دونگ بار من کردی
 بسته

سارا اشک هایش را با پشت دستش پاک کردو بی طاقت صدایش را بلند کردو گفت

— خودت خفه شو لعنتی . بزار بگم تا بمیری تا بسوزی ... اره میدونستم دارم با بابات
 عروسی میکنم... چون اموال اون بیشتره دوفردا دیگه هم میمیره و یه سهمی هم به من و
 پسری که واسش به دنیا میارم می رسه... چهار روز دیگه هم می ریم آزمایش خون و ژنتیک
 ...

پرهام به سمتش هجوم برد اما مهیار سد راهش شد. سارا به سزگرعت از اتاق خارج شدو
 بیرون از اتاق فریلد زد

- تو یه آشغالی پرهام... از همه تون متنفرم هم از تو هم از اون پدرت...

پرهام مهیار را از خودش جدا کردو با همان حس هجومش به بیرون از اتاق رفت سارا

بلافاصله به اتاق بغل رفت و در را قفل کرد، حالا پرهام به یک چیز فکر میکرد خفه کردم سارا...

- درو باز کن عوضی دروباز کن لعنتی ... بیشرف... ه*ر*زه... تو! خیابرنی پولی به من میگی
آشغال ... بگم اشغال کیه؟ ادرس بدم؟ دروباز کن تا نشکستم

در نهایت باز این مهیار بود که پرهام را آرام کرد

- نکن پرهام بخدا الان سخته میکنی خره داری منفجر میشی.

تلاش مهیار نتیجه دادو توانست مهیار را از خانه بیرون ببرد. او را در ماشینش نشاندو درب
ها را قفل کرد. خودش باز گشت و لوازم پرهام را به ماشین انتقال دادو با ریحانه صحبت
کرد تا حرفی به آقای پرستش نزند.

پرهام از مهیار خواسته بود لوازمش را به آپارتمانش ببرد.

نیاز به پیاده رویی و تنهایی داشت، افکارش متمرکز نمی شد و زخمی از خنجر کاری
سارا گهگاهی قطرات اشکش بر روی گونه هایش میچکید.

گاهی با خود فکر میکرد شاید خوب بود اگر اجازه میداد سارا حرفهایش را بزند، اما خیلی
زود به این نتیجه می رسید حتما د و غی میبافت و به خوردش میداد.

حتی اگر مهلت دفاع به سارا میداد چه چیزی تغییر می کرد؟ هیچ چیز، هیچ چیز.

وقتی پرهام به خود آمد که متوجه شد ده دقیقه ای میشود مقابل موبایل فروشی ایستاده

و به گوشی‌ها نگاه میکند، نگاه دقیق تری کرد و سعی کرد دلیلی منطقی برای حضورش در آن مکان بیابد بی اختیار نام مهتاب را زمزمه کرد، لبخندی از سر رضایت به لبانش نشست و با یادآوری نرمش کردنش حس خوبی در جانش دويدو برای لحظاتی حس خوشی تمامی آن حس‌های سیاه را پوشاند

بعد از خریدن گوشی تقریباً گران‌قیمتی به سمت خیابان اصلی مسیرش را تغییر داد.

دلش میخواست تمام روز را تنها باشد.

با حس درد در پاهایش به محل کارش رفت، یاشا با دیدنش گفت

- هیچ معلوم هست تو کجایی؟

به جان یاشا اصلاً شرایط خوبی ندارم لطفاً راحت‌تر بزار...

- کار خوابیده... یزدان کل بچه‌ها رو ترسونده... الان دوروزه رفته وسط باغ بابات دقیقاً روبه روی خونه‌ی باغبونتون چادر زده اونجا زندگی میکنه... اوضاع ریخته بهم چرا گوش نمیدی؟

- برام مهم نیست، هیچی برام مهم نیست-

- بینم شنیدم که بابات خانمشو آورده خونه از این ناراحتی؟

- دست از سرم بردار فقط همین.

خودش را روی مبل چرم رها میکند و چشمانش را میبندد انقدر خسته بود که بلافاصله غرق در خوابی عمیق شد.

چند ساعت بعد که یاشا آماده میشد تا به خانه باز گردد او را هم بیدار کرد ، پرهام بی هیچ کلامی به سمت خانه ی خاله اش به راه افتاد نیم ساعت بعد روی کاناپه مقابل آقای عارفی نشسته بود

- تمام امروز رو کجا بودی ، ما نگران بودیم.بخاطر حالت هم که شده باید گوشیتو جواب میدادی.

گوشیم؟

گوشی را از جیبش در می آورد دکمه ی مخصوص روشن کردن صفحه را میزند روی حالت سایلنت بود و با تعداد زیادی تکاس ازدست رفته و پیام.

- شرکنده ام عمدی نبود.از دیشب که سایلنت کردم رو همین حالت مونده.

مینا شاکی و حق به جانب می گوید

- اون سایلنت بودو نشنیدی ، نباید یه زنگ به من میزدی که منتظر نباشید حالم خوبه
برای ناهار نیام...

مهیار مداخله کرد

- مامان اخه...

- تو حرف نزن که خودت بدتری، شماها کی میخوایین حس مسئولیت پذیری رو یاد
بگیرید؟

مهتاب همانطور که سینی فنجانهای چای را به مادرش میداد به جانبداری از مادرش به
حرف می آید

- یه درصد فکر کن مهیار مسئولیت سرش بشه.

- هی جیرجیرک تو چی میگی دیگه.

پرهام که تمام مدت منتظر فرصتی بود تا گوشی را به مهتاب هدی کند گفت

- منکه عذرخواهی کردم. از طرفی امشب هم میرم به آپارتمانم ، فقط اگر آقای عارفی

اجازه بدن میخوام این بسته رو بدم به مهتاب جان...

- خواهش میکنم پسر، حالا چی هست؟

مهتاب کنجکاو و بی قرار کنار مادرش نشست ، پرهام ادامه داد

- گوشه ، متاسفانه بخاطر بی احتیاطی من گوشه مهتاب جان شکست...

آقای عارفی لبخندی زدو به علامت رضایت چشمانش را بست.

برق شادی در چشمان مهتاب می درخشیدو با خوشحالی تشکری کردو گوشه جدیدش را گرفت.

همین لحظه بود که زنگ خانه زده شد.

مینا برای باز کردن در پیش قدم شد آیفن را برداشت و همزمان به تصویر خیره شد

- کیه...

و بعد مات تصویر مقابلش شد. بی حرف و بهت زده فقط نگاه می کرد.

آقای عارفی پرسید

- کیه خانم...

مینا سربرگرداندو به همسرش خیره شد.

مهتاب نگران هم زمان با پدرش ایستادو گفت

- چی شده مامان...

آقای عارفی بت سمت ایفن آمد نگاهی به تصویر کردو سعی کرد با دیدن مهمان به اندازه ی مینایش متحیر نشود و بعد در را باز کرد.

حالا مهتاب و مهیار هم کنار پدرو مادرشان بودند.

فقط پرهام نشسته بود.

کمی بعد صدایی در سالن پیچید

- سلام.اومدم که بمونم.

همه در سکوت مطلق بودند و آقای عارفی خودش را باز یافت

- سلام ، خوش اومدید شیلا خانم.

شیلا اگرچه خیلی شکسته تر از سنش به نظر می رسید اما سعی می کرد شادابی اش را حفظ کند تیپ و لباسش هیچ فرقی نکرده بودو اصلا کوچکترین تغییری مبنی بر غرب زدگی دیده نمی شد. حتی موهای همیشه بلوندش حالا به رنگ فندقی روشن بود.

پرهام ایستاد تا از بین استقبال گران چهره ی مهمان را درست ببیند و باور کند که درست

شنیده بود و شیلا بازگشته بود.

شیلا خودش را در آغوش خواهرش رها کرد

- عزیزم

مینا خودش را باز یافت و دستانش را دور یگانه خواهر بی وفایش حلقه کرد

- عزیزم ... واقعا این تویی که برگشتی؟

صدای گرفته و عصبی کمی بلند پرهام در سالن پیچید

- چرا برگشتی؟

همه ی نگاه ها به سمتش چرخید ، شیلا با چشمانی خیس از اشک گفت

- پرهامم

— پرسیدم چرا برگشتی؟ چرا حالا؟ اصلا چرا رفتی؟ چطور دلت اومد من و بزاری و بری؟ تو

برای من و فامیل مردی، تو یه سانحه ی

هوایی ، مثل زن عمو.. کی بهت اجازه داد زنده بشی؟

آقای عارفی گفت

– بسته مسعود جان ، اروم باش.

– اروم باشم؟ چجوری اروم باشم؟ چجوری آقای عارفی؟ ببین کی برگشته تو چه شرایطی برگشته... شبی که چمدونش رو بست تا بره من داشتم از پشت در اتاقم نگاهش می کردم حتی برای خداحافظی از من هم به اتاقم نیومد به بابا گفت بوسش نمیکنم ، که راحت بتونم برم اما خیلی زود میام دنبالش.

رفت و دررو پشت سرش بست .باورم نمیشد که مامان رفته ، بابا یکم مکث کردو اومد بالا رفتم رو تختم خوابیدم و پشت کردم به در ورودی روم سمت دیوار ملحفه رو تا روی شونه هام بالا کشیدم. چشمامو بستم که بابا فکر کنه خوابم.بابا پشت به من روی لبه ی تخت نشست سیگارش و روشن کردو کردو گفت... مامانت زن خوبی نبود، نه میتونست همسر خوبی برای من باشه نه مادر خوبی برای تو .زندگی بدون اون هم جریان داره و تو مردی و باید این چیزارو خوب بفهمی ، دختر که نیستی موهاتو نوازش کنم و بگم غصه نخور مامان رفته مسافرت زود میاد.باید به نبودنش عادت کنی. تو یه مردی این و خوب گوش کن زنی که با پای خودش و تصمیم خودش ازخونه رفت دیگه رفته ، اگه فردا صبحم برگرده دوروز دیگه می ره ، چون هوای رفتن داره.دیگه نمیتونی بهش تکیه کنی، دیگه نمیتونی بهش اعتماد کنی یه فکری مثل خوره تمام مغزت رو میخوره که دیشب رو کجا خوابیده؟

بابا اینارو می گفت و سیگار میکشید ، سیگار میکشیدو گریه میکرد بعدش که انگار داره یه دردی و تحمل میکنه یه آهی کشیدو ساکت شد و خم شد تا ببینه چرا حرفی نمیزنم فکر کرد تمام مدت خواب بودم...در واقع بابا اومده بود تا خودشو سبک کنه نیومده بود من و

اروم اروم کنه...

صبح فرداش بهم گفت که مادرت تو یه سانحه ی هوایی مرده...

آقای عارفی بار دیگر گفت

- بسته پرهام.

- اره بسته ، منم میگم بسته ... دیگه بریدم دیگه خسته شدم.

مهتاب دست زیر بازوی شیلائی که بی وقفه اشک می ریخت برد و گفت

- خیلی خوش اومدی خاله جون..بیا بریم بشینیم.

همه از سر راهشان کنار رفتند شیلا به حرف آمدو با کمی حس خجالت گفت

- دخترم جسیکا تو ماشینه منتظرمه ما می ریم به هتل....

مهیار گفت

- هتل چیه خاله؟...من میرم مسارمش بالا شما بفرمایید.

همه که نشستند شیلا بار دیگر ببا حسی که به او می فهماند جایگاه خوبی نزد افراد

خانواده اش ندارد گفت—

— من از فردا دنبال یه جایی می گردم که...

مینا با عصبانیت گفت

— مگه ما از اینجا بیرون کردیم؟

وبعد با صدا گریه کرد شیلا هم با او اشک می ریخت کمی طول کشید تا آرام شدند.

مهیار با دختری که از چهره اش مشخص بود با مهتاب همسن است در آستانه ی در قرار

گرفت. جسیکا چهره ای کاملا اروپایی داشت و این را با لهجه ی قشنگش تایید کرد

— سلام.

مهیار دو چمدان بزرگ را وارد سالن کرد و گفت

— برو تو...

شیلا بلند شد و گفت

— این دخترم جسیه، پدر جسی فوت شده

جسیکا ادامه داد

— تو یه تیراندازی خیابونی ... البته میگن قبل از مرگش تونسته بود چهار نفرو بکش...

چشمان مهیار از فرط تعجب—رفته رفته بیشتر گرد میشد و سربرگرداندو به پرهام نگاه کرد.

پرهام سری از تاسف تکان دادو نگاهش را به زمین دوخت—

مینا از اینکه یکبار دیگر میتوانست در کنار تنها خواهرش و تنها عضو باقی مانده از خانواده اش شام بخورد خوشحال بود.

اما گلایه هایی هم داشت که بیشتر شبیه به دردو دل خواهرانه بود خودش خوب میدانست که با کوچکترین حرف غیر معقول شیلا مانند پرهام می ترکدو هرچه که در دلش بود را بار خواهرش میکند و عجیب آنکه خیلی زود این بهانه دستش آمد وقتی که گفت—

- تو کی از اون خونه رفتی؟ میدونی چند بار زنگ زدم یه مرد غریبه جواب میدادو هربار می گفت که اطلاعی ازت نداره؟

- متاسفم مجبور بودیم برای مدتی مخفی زندگی کنیم.

—متاسفی؟ همین؟ فقط متاسفی؟ حتما باید می رفتی و مجبور میشدی همسر جدیدت رو تو یه تیراندازی خیازونی از دست و بدی و بعد مجبور بشی زندگی مخفی داشته باشی تا

بفهمی اون طرف هیچ خبری نیست؟ که اینجوری برگردی؟ به چه قیمت؟ برو زندگی پرستش رو ببین ... لیاقت تو این بود؟

آقای عارفی گفت

– بسته.

– چی رو بسته؟ همیشه مامان بابا طرفش رو گرفتن ، انقدر لی لی به لالاش گذاشتن تا عاقبتش شد این، حالا هم تو نمیزاری گله کنم.

مادر با عصبانیت اما صدای آرام گفت

– به اندازه ی کافی سختی کشیدم ، به اندازه ی کافی تنبیه شدم. اما هیچ وقت شکست نخوردم. اره ازدواج عالی نداشتم اما اجازه هم ندادم غربت شکستم بده. بعد از مرگ سرجیو همه چیزو فروختم و برگشتم چون بزرگترین حامیم رو از دست دادم. من و بخاطر اشتباهم سرزنش نکن اشتباه من اشتباه با شکست نبود. من پشیمون نیستم مینا.

مینا صدایش را بلند تر کرد

– عالیه... پشیمون نیستی؟ تو میدونی مامان و بابا چجوری مردن؟ تو حتی برای مراسم

خاکسپاری هم نیومدی. جفتشون ارزو داشتن فقط یکبار دیگه دختر بزرگشونو ببینن اما تو لعنتی اون ور دنیا دنبال خوشیت بودی...

شیلا با کف دست به روی میز می کوبدو اینبار صدایش را بلند میکند

- بهت گفتم من خوش نبودم ... چرا نمیخواهی بفهمی؟

مینا که ادامه ی بحث را جایز نمیدید با عذر خواهی بلند شدو به حیاط رفت.

پرهام که دیگه تحمل تاب نشستن در جمع را نداشتمینا از اینکه یکبار دیگه میتوانست در کنار تنها خواهرش و تنها عضو باقی مانده از خانواده اش شام بخورد خوشحال بود.

اما گلایه هایی هم داشت که بیشتر شبیه به دردو دل خواهرانه بود خودش خوب میدانست که با کوچکترین حرف غیر معقول شیلا مانند پرهام می ترکدو هرچه که در دلش بود را بار خواهرش میکند و عجیب آنکه خیلی زود این بهانه دستش آمد وقتی که گفت

- تو کی از اون خونه رفتی؟ میدونی چند بار زنگ زدم یه مرد غریبه جواب میدادو هربار می گفت که اطلاعی ازت نداره؟

- متاسفم مجبور بودیم برای مدتی مخفی زندگی کنیم.

— متاسفی؟ همین؟ فقط متاسفی؟ حتما باید می رفتی و مجبور میشدی همسر جدیدت رو تو
یه تیراندازی خیازونی از دست و بدی و بعد مجبور بشی زندگی مخفی داشته باشی تا
بفهمی اون طرف هیچ خبری نیست؟ که اینجوری برگردی؟ به چه قیمت؟ برو زندگی
پرستش رو ببین ... لیاقت تو این بود؟

آقای عارفی گفت

— بسته.

— چی رو بسته؟ همیشه مامان بابا طرفش رو گرفتن ، انقدر لی لی به لالاش گذاشتن تا
عاقبتش شد این، حالا هم تو نمیزاری گله کنم.

مادر با عصبانیت اما صدای آرام گفت—

— به اندازه ی کافی سختی کشیدم ، به اندازه ی کافی تنبیه شدم. اما هیچ وقت شکست
نخوردم. اره ازدواج عالی نداشتم اما اجازه هم ندادم غربت شکستم بده. بعد از مرگ سرجیو
همه چیزو فروختم و برگشتم چون بزرگترین حامیم رو از دست دادم. من و بخاطر اشتباهم
سرزنش نکن اشتباه من اشتباه با شکست نبود. من پشیمون نیستم مینا.

مینا صدایش را بلند تر کرد

— عالییه... پشیمون نیستی؟ تو میدونی مامان و بابا چجوری مردن؟ اونا ارزو داشتن یکبار دیگه دختر بزرگشون رو ببینن اما تو کجا بودی؟ دنبال خوشیت

شیلا با کف دست به روی میز کوبید قرار از کف دادو با صدای بلند گفت؛

— یکبار گفتم من خوش نبودم چرا نمیخوای بفهمی؟

مینا که خوب میدانست زیاده روی کرده بود با عذرخواهی بلند شدو به حیاط رفت.

پرهام نیز تحمل جمع برایش غیرممکن شده بود، اما هنوز بلند نشده بود که گوشی اش زنگ خورد نگاهی کردو گفت—

— عذر میخوام آقای عارفی یزدانِ پسر عموم باید جواب زنگش رو بدم...

شیلا با کنجکاوی پرسید

— مگه اسم پسر عموت یاشا نبود...

پرهام همانطور که بی قید بلند میشد گفت—

— داداش کوچیک یاشا ، یزدان.

— اما اونا که دیگه نمیتونستن بچه دار بشن و بعدشم....

پرهام بی توجه به زنگ گوشی با تردید گفت

— حتما یادتون رفته...

— امکان نداره. اونا وقتی یاشا دنیا اومد بلافاصله برای بچه ی بعد اقدام کردن که البته دختر بودو اسمش رو گذاشتت نوشین بازهم چندماه نگذشته باردارشده که باز خم دختر بود اما چون فاصله ی بین سه حاملگی کم بود بچه سقط شدو بار چهارم هم که آخرین سونوگرافیش گفت دختره و اون پسر نداشت...—

پرهام سردر گم از حرفهای مادر برای جواب دادن به زنگ بی امان یزدان رفت—

— الو جانم

صدای دورگه و خشک اما بی حال در گوشی پیچید

- یزدان حالش خوب نیست—

- چی شده یزدان؟

تی تی بازم فرار کرد یزدان دودی روشن دوست داره

- ای وایی بازم رفتی سراغ اون دختر بدبخت—؟

یزدان حالش خوب نیست ، بیا پیش یزدان

- باشه باشه کجایی؟

- اینجا روبت روی خونه ی تی تی...پرهام تی تی یزدان و دوست نداره...تی تی فقط گوشی

یزدان و دوست داره ...

- چرا یزدانم دوست داره... همونجا صبر کن تا پیام باشه از جات تکون نخوریا...

- اون مرده اسمش چی بود؟

- کی؟

همون که می گفت یزدان و میشناسه ... همون که گفت مادر یزدانو میشناسه... همون که گفت یزدان پسر این خانواده نیست... پرهام گوشی یزدان دستِ تی تی ... یزدان خیلی خوشحاله چون تی تی اونو میگیره دستش میاد تو حیاط نگاهش میکنه ... آخ سرم داره میترکه... به نظرت اگه با این سنگ بزنم بهش ، خوب میشه؟

- خدایا چه خبره امشب؟ یزدان کی این اراجیف و تحویلِت داده؟

- یزدان نمیدونه... یزدان فقط دودی روشن و دوست داره...

- باشه من دارم میام بریم پیش تی تی باشه؟

- عالیه باشه.

یزدان طاق باز روی زمین دراز کشید با پشت دست عرق های پیشانی اش را پاک کرد.

یک نخ از سیگار ماربرو پایه بلند و فیلتر پلاستی اش را برداشت و گوشه ی لبانش گذاشت روشنش کردو طعم مطبوعش در دهانش پیچید دم عمیقی گرفت و تقریبا با همان دم یک سوم سیگارش را کشیده بود.

اما هیچ دودی بیرون نداد... خاکستر سیگار روی صورتش می ریخت اما بی توجه به آسمان خیره بودو با انگشت اشاره دست راستش که به سمت آسمان گرفته بود سعی میکردتا با ستارگانی که در یک قسمت از آسمان تجمع کرده بودند شکل معنا داری ترسیم کند ...

ناگهان صدای آرام و دخترانه ای گفت

- یزدان...

اشک از چشمانش چکید...

- بین تی تی اون قسمت از آسمونو ببین جمعیت ستاره هارو میشه باهاشوت نوشت تی تی ...

تی تی اشک هایش را پاک کردو گفت

- اگه خوب نگاه کنی یزدانم میشه نوشت-

- تی تی یزدان و دوست نداره اما یزدان دودیه روشن دوست داره....

- یزدان حالت خوب؟

آخ فقط فقط سرم درد میکنه....

تی تی دست دراز میکندو سیگار را از گوشه ی لبانش برمیدارد و بعد با پر روسری اش

خاکستر هارا از روی صورتش کنار میزند.

- بوی تی تی میاد...

- تو چرا اینجایی؟ چرا نمیری خونتون

- اخه فقط اینجا تی تی داره...

- بیا برات غذا اوردم. مسکنم دارم.

یزدان با خوشحالی بلند میشود و چهار زانو مینشیند تی تی سینی غذا را نزدیکتر می برد.

یزدان خیره نگاهش میکند.

- تی تی هم بخوره.

- نه تو زود بخور تا یک ساعت دیگه آقا جانم میاد باید زود برگردم.

- پیش ما بمون تی تی... ما مراقبتیم

تی تی با چشمانی اشکی می گوید

- میدونم اما قول میدم بازم پیام ، به شرطی که به کسی چیزی نگي باشه؟

یزدان لبخند می زند

- باشه.

پرهام با شتاب از خانه خارج می شود و در جواب سوالات بی امان اطرافیان فقط سری به علامت هیچی تکان میدهد.

تمام مسیر را میدود.

از اینکه مسیر خانه ی خاله تا خانه ی پدریش کم بود در دل خدارا شکر می کرد.

پنج دقیقه بعد وارد حیاط شد ، میدانست این ساعت آقای آزاد باز نگشته. برای سرکشی به زمین های زراعی می رود و برای در امان نگه داشتنشان از شر حیوانات وحشی چند ساعتی را آنجا می ماند و آتش روشن میکند و اطراف زمین ها را چک میکند . بنابراین از همان جلوی درب تی تی را صدا میزند.

- تی تی خونه ای ، تی تی جان؟

نزدیکتر می رود دلش آشوب میشود. چند بار به در می کوبد جوابی که نمیشنود از هیجان و ترس نم اشک در چشمانش مینشیند.

- تی تی دارم سخته میکنم...خدایا..

سربرمیگرداند اطراف را نگاه میکند با دیدن نوری در وسط باغ دم عمیقی میگیرد و با سرعت خودش رامی رساند

صدای یزدان را حالا واضح تر میشنود.

- ما اصلا خطرناک نیستیم.

صدای تی تی را هم میشنود

- یزدان به من گوش کن... تو یه نفری... یزدان فقط یزدان

- نه ماهم هستیم. ما دوستای یزدانیم... اما یه روز یکی اومد تی تی... اومد میخواست مارو بکشه ...

و بعد صدایش تغییر میکند با صدای گرفته و خفه به حالت هشدار می گوید

- نه .. نه تو نباید حرفی بزنی... یزدان گفت هیچ کس نباید بفهمه

و بعد با صدای قبل ادامه میدهد

ساکت شو لعنتی ... تی تی فرق داره

پرهام ترجیح میدهد خلوتشان را بهم نریزدو فقط از دور مراقب باشد.

تی تی بی تاب و ترسیده میان حرفهای یزدان می رود

- نه ...دعوا نکن عصبی نشو...بگو کی اومده بود..

- اون اون میخواست مارو بکشه بعدم یاشا و نوشین ... بابا...عمو...پرهام...ما گریه می کردیم ترسیده بودیم ... یزدان اما نترسید اون خیلی باهوشه ...یه شب که یزدان و اون قاتله با هم تنها بودن ، یزدان اونو با چاقو کشت ... یزدانم زخمی شد... تی تی از این مسکن ها بازم داری ؟حالم و خوب کرد.

تی تی اشک می ریزدو زیر لب نجوا میکند

- حال تورو فقط توجه و هم صحبتی خوب کرد.

- چرا به ما نمیگی تی تی یعنی چی؟

یزدان کی میاد...

- یزدان اگه بیاد تی تی رو میبره ویلا...

و بعد با صدای خفه و گرفته ادامه میدهد

- دیونه چرا گفتی؟؟؟ قرار بود هیچ کس نفهمه... تو همه چیزومیگی ... یزدان تورو هم میکشه...

و بعد باهمان صدای اول اینبار با کمی ترس و استرس می گوید

نه..نه تو نباید حرفی بزنی

- ما نمیگیم تی تی میگه...

چشمانش به خون نشست عضلات فک و گردنش منقبض شد

- تی تی رو میبریم پیش یزدان ...

و بعد روی زانو ایستادو با دست چپش سعی کرد دست تی تی را بگیرد..

تی تی خودش را به عقب پرت کردو بلافاصله بلند شد و دو قدم عقب رفت

- نه تو خودت یزدانی اینو بفهم...

- تو باید با ما بیایی

وبعد بلند شد و تی تی بی آنکه متوجه ی روبه رویش باشد فقط دوید با نزدیک شدن یزدان جیغ زدو سعی کرد سرعتش را بیشتر کند که یکباره با چیزی برخورد کرد ، با دیدن پرهام بدون مکث پشتش پنهان شد

پرهام فقط گفت

- برو خونه... دختر بی فکر.

تی تی از اینکه پرهام اورا در آن شرایط دیده بود احساس شرمندگی و گناه می کرد ، حالاچطور میتوانست حضورش در آنجا ان وقت شب را رفع و رجوع کند.

به خانه که رسید وارد شدو در را بست گوشه ای کز کردو نشست. ، فقط دلش میخواست به یزدان کمک کند فقط دوست داشت حالش را خوب کند.

حس اینکه پرهان دیدش تغییر کند ازارش میداد کلافه و سردرگم از پنجره به بیرون خیره

شد جز سیاهی و تنها نور کمی که حاصل چراغ قوه ی رها شده ی خودش در باغ چیزی
نمیدید. و تنها مسیر سنگ فرش تا عمارت روشن بود.

ده دقیقه بعد صدای استارت زدن ماشین آمد و کمی بعد ماشین یزدان که پرهام راننده بود
از خانه خارج شد.

تی تی کلافه و عصبی روی زمین نشست تا آمدن اقا جانش نیم ساعتی مانده بود.

گوشی یزدان را از کشوی میز تحریرش درآورد و در آن چند روز تقریباً توانسته بود کار
کردن با گوشی را یاد بگیرد.

صفحه ی پیامک گوشی را باز کرد.

شروع بت تایپ کرد.

- آقا پرهام از صبح امروز یزدان اومد وسط باغ نشست و هرچی پدرتون ازش خواست بیاد
تو قبول نکرد.

نه ناهار خورده بود نه عصرونه ، ریحانه خانم غذا می آورد و یزدان مجبورش مد کرد پس
ببره ، دلم برایش سوخت و فقط کمی شام برایش بردم....

خب حالا چطور باید ارسال میکرد

نگاهی به بالای صفحه کرد ،

مخاطبین ، لمس کرد لیست بلندی از اسم باز شدو بلاخره نام پرهام را دید بار دیگر لمس کردو پیام ارسال شد.

استرس شدیدی داشت نوک انگشتانش یخ کرده بودو لبش بی اختیار می لرزید.

کمی بعد گوشی تک بوق کوتاهی خورد.

شارژ باتری گوشی تمام شده بود و به زودی خاموش میشد. بار دیگر صدای تک بوقی آمد جواب پیامش بود بدون مکث باز کرد.

- من میدونم شما قلبت مهربونه اما یادت باشه باید ، باید از یزدان فاصله بگیری ، اصلا امنیت جانی نداری. بیشتر مراقب خودت باش. بعد بهت زنگ میزنم.

تی تی نفهمید چه وقت انگشتانش گرم شد یا لرزش فکش متوقف شد. اما پیام پرهام عجیب ارامش کرده بود.

گوشی با نواختن آهنگی خاموش شد.

در آن چند روز فقط چند بار تی تی گوشی را بازرسی کرده بود دلش نمیخواست خاموش شوز اما حالا این اتفاق افتاد.

لبه‌هایش اویزان شد احساس می کرد تلویزیون سوخته بود ، یا بدتر از ان دیگر برق وجود نداشت ، چطور در ان مدت کم آنقدر بت گوشی وابسته شده بود ؟

گوشی را درون کشو گذاشت و قفل کردو کلیدش را درون کمد لای لباسهای زیرش پنهان

کرد.

پرهام برای یزدان حرف میزد و سعی میکرد آرامش کند... یزدانی که هر لحظه با عوض کردن صدایش می گفت

- اون مارو میکشه اون مارو میکشه... یزدان ادم میکشه ... همه رو میکشه..

و بعد شروع به لرزیدن کرد و کمی بعد کف بالا آورد بشدت می لرزید...

پرهام ماشین را متوقف کرد و پیاده شد

صندلی را خواباند و بلافاصله گوشه ی دست راستش را میان دندانهای صدفی یزدان گذاشت تا مانع از دندان گرفتن زبانش شود درد تا مغز استخوانش پیچید خورش دندانهای یزدان را قرمز کرد و از گوشه ی لبه اش روی گردنش ریخت...

پرهام از روی درد آخ بلندی گفت و سعی کرد تحمل کند در همان حال با یاشا تماس گرفت و به زحمت برایش شرح ماقوع داد.

این حالت لرزو تشنج ۴۵ ثانیه ادامه داشت و کم کم عضلات فکش شل شد و دست پرهام آزاد شد و یزدان به خواب عمیقی فرو رفت بی شک خواب نبود در بیهوشی کامل به سر می برد.

پرهام نگاهی به دستش کرد تقریبا تمام گوشت آن قسمت از دستش کنده شده بود و تنها با چیزی شبیه به تکه ای روبان سفید و باریک و پوست به دستش متصل بود.

با زحمت و دردی جانکاه آن تکه را سرجایش گذاشت و دکمه ی لباسش را باز کرد و دستش را روی سینه اش گذاشت و با وارد کردن فشار سعی کرد جلوی خونریزی را بگیرد.

سرش گیج می رفت و چشمانش دو دو میزد اما باید بخاطر یزدان هم که شدت خودش را به بیمارستان می رساند.

یک ربع بعد مقابل بیمارستانی توقف کرد و به سمت اورژانس دوید و بعد از دادن شرح حال کوتاهی از خودش و یزدان همانجا از هوش رفت...

با نوری که دقیقا به مرکز چشمش می تابید بهوش آمد-
دکتر میانسال مشغول چک کردن علائم حیاتی اش بود.

- یزدان...

- حالش بهتر از تو!...

- دکتر اون بیمار...-

- نه چیزیش نیست یه شوک عصبی بوده...

- نه دکتر اون بیمار... کارت قرمز داره...

- این و حالا باید بگی...

- اخه من بهوش بودمو نگفتم.

دکتر بلافاصله با بخش اعصاب تماس میگیرد و دستور انتقال یزدان به آن بخش را همراه با مراقبت ویژه و نصب کارت بالای تختش تحت عنوان خطرناک و بستن دست و پاهایش به تخت را میدهد.

پرهام باشنیدن آن دستورات بی اختیار اشک می ریزد.

- تو چرا گریه میکنی.؟

اخره پسر خوب ، باید دستت و میزاشتی لای دندوناش، شانس آوردی تاندونت پاره نشده و حتما لطف خدا بوده بخاطر نیت پاکت...میدونی اون بنده خدا چقدر خون خورده

- پرهام میخندد

- عیب نداره فقط خون آشام نبود که شد.

- خب اسم بیماریش چیه.

- اسم پزشکیشو نمیدونم دکتر فقط میدونم چند شخصیتی ، سه بار بستری شده و یکبار هم تلاش کرده بود یکنفرو بکشه ...

- البته تقریبا دوسالی میشد که دیگه بیماریش اوج نگرفته بود دارو مصرف میکنه

- اتفاق خاصی پیش اومده براش؟ حادثه ای از دست دادن عزیزی، تصادفی، طلاق والدینش هرچیزی شبیه به اینها...

- نه نه دکتر

- باشه استراحت کن... دستت رو بخیه کردیم شرایط خوبی دارت چند روز دیگه خوب میشه... نگران نباش.

- ممنونم

دکتر هنوز از اتاق خارج نشده بود که پرهام گفت

- راستی دکتر

- بله

- تقریبا یک ماهی میشه که به یه بنده خدایی اظهار علاقه میکنه...یه دختر کم سن و سال...

- همینه...بهش نزدیکه

- تقریبا نه.

من نمیتونم نظری بدم اما فکر میکنم اگر میتونید تو یه جمعی که همه حضور دارن با نظارت اطرافیان هر از چند گاهی یه فرصت کوچیکی ایجاد کنید که باهم حرف بزنن به اروم شدنش کمک میکنه...

- بله حتما... تو کیف پولش کارت دکترش هست میشه باهاش تماس بگیری و بگید یزدان پرستش اینجاست؟

بله حتما ، حتما.

هزار و یک قصه، [۱۶.۰۵.۱۷ ۱۹:۰۶]

نوشین و یاشا با بی قراری در سالن بیمارستان قدم رو میرفتند برای یافتن دکتر ...

انگار تلاشهای پرهام برای آرام کردنشان بی فایده بود ... از زمانی که قضیه را فهمیده بودند عین مرغ سرکنده بال بال میزدند .

بالاخره دکتر فرهمند را پیدا کردند

یاشا خودش را به او رساند ؛ نم اشک زیبایی ، چشمان سرخش را تبار کرده بود

- "دکتر برادرم ... چه اتفاقی افتاده؟ کجا بردینش؟"

و نوشین هم حرفش را با گریه، دنبال کرد:

- "باور کنید یزدان هیچ خطری برای کسی نداشت، بیچاره داداشم بی قراریِ اون دختره، تی تی، رو میکرد فقط"

تبسم کمرنگی بر لبان دکتر رنگ گرفت:

- "آهان، شما حتما باید خانواده یزدان پرستش باشید، درسته؟! "

با سر حرفش را تایید میکنند و پرهام نزدیک می آید.

— نگران نباشید الان تو یکی از اتاقها بستریه. آرامبخش بهش تزریق کردیم، داره استراحت میکنه. لازم به این همه بی تابی نیست، انشالله وقتی منتقل اش کردیم به آسایشگاه، با تلاش همکارانم خوب میشه. من حتما سفارش شما رو بهشون میکنم"

با این حرف کمی، تنها کمی دل محزونشان آرام میگیرد، اما هنوز نمی توانند با خیالی آسوده از این موضوع بگذرند. یاشا بار دیگر میپرسد:

- "مشکل دقیقا کجاست؟"

فرهمنند عینک خوش فرمش را روی بینی جابه جا میکند و احتیاط و لحنی ملایم، لب میگذارد:

- "در واقع تخصص من در این باره نیست، اما با توجه به اطلاعات محدودی که در این باره دارم، اسمش هویت تجزیه ای یا همون بیماری چند شخصیتی یک نوع بیماری وخیم روانی که زیر مجموعه اختلالات تجزیه ای. احتمالا تا حالا متوجه شدید، دو یا چند شخصیت مختلف کنترل رفتار فرد را از زمانی به زمان دیگه ای به دست میگیرند ..."

مکت کوتاهی میکند و ادامه میدهد:

- "معمولا یک شخصیت نسبت به سایر شخصیت ها غالبه و از وجود بقیه بی خبر. این چیزیه که من درباره این بیماری میدونم، حالا میتونید اطلاعات بیشتری از دکتر معالجش بگیرید"

اشک از چشمان نوشین و پریا میچکد یا شا هم کلافه، دستی در موهایش میبرد و نفسش را محکم فوت میکند یاد بی تابی های یزدان و حرف های مظلومانه و بی ربطی که گاهی بر زبانش جاری میشد و مخاطب همه شان هم "یزدان" بود، جگرشان را به آتش میکشید

این بار پرهام است که سوال میکند :

- "دکتر درمانش چیه؟ راهی وجود داره؟"

با این حرف ، آنها هم به سمتش برمیگردند و با دقت به دهان دکترخیره میشوند

سر تکان میدهد :

- "بله ... اکثرا با هیپنوتیزم و چند جلسه روانکاوی مشکل حل میشه در واقع باید ببینیم ریشه این مشکل کجاست."

سکوت که برقرار میشود ، دکتر عزم رفتن میکند. البته نگاهی هم روانه پرهام کرده و لبخند میزند :

- "اوضاع دستت چطوره؟"

جو سنگین تر از آن بود که آنها بخواهند ذهنشان را درگیر انگشتان دست پرهام کنند.

انگار همه به دنبال علت اصلی مشکل یزدان میگشتند. به راستی ، حقیقت این راز چه بود ؟ بیچاره یزدان که خانواده اش هیچ گاه برای جست و جوی راه حلی برای بیماری اش، تلاشی نکرده بودند.

دکتر قدم رفته را باز میگردد :

"- دختری که درباره اش حرف میزنید."

یاشا بی اختیار لب میزند : " تی تی "

و او سر تکان میدهد :

" بله ، بهتره قبل از اینکه منتقل اش کنیم به تیمارستان و دوره درمانی شروع شه، ترتیب یه قرار ملاقات رو براشون بدید ...فکر کنم مؤثر باشه ."

پریا بالاخره به حرف می آید :

" مگه کی قراره هیپنوتیزم رو انجام بدید ؟"

- " هرچه زودتر ، بهتر ... اگه سریعتر کاراشو انجام بدید، میتونن فردا کارشون رو آغاز کنن.دکتر معالج آقای پرستش ، از دوستان بنده هستن ، اگه مایل باشید ازشون میخوام کمکتون کنن که به لطف خدا مشکلتون زود تر حل شه "

و با این حرف ، همگی در فکری عمیق فرو میروند .یعنی تی تی ، با این دیدار موافقت میکرد؟ پدر بزرگش چه؟ نکند ...

*

پرهام داوطلب آوردن تی تی میشود ؛ گرچه مطمئن نیست که میتواند دلیل قانع کننده ای برای آقای آزاد بیاورد یا نه ...

اما خوشبختانه وقتی پنهانی موضوع را با تی تی در میان گذاشت و قانع اش کرد که یزدان به حضورش نیاز دارد ، او به بهانه خرید لباس ، توانسته بود آقاجانش را راضی کند که با پرهام بیرون بروند. حساب پرهام از همه برای آقاجانش جدا بود.

تی تی را به بیمارستان آوردند. دکتر

از او میخواهد که با آرامش و لحنی مهربان و خونسرد با یزدان رفتار ، و بیشتر سعی کرده به حرف های او گوش کند و هرچه می گوید بپذیرد.

در را به آرامی میگشاید و با دیدن او ، که بی حال و بی جان ، روی تخت دراز کشیده و به سقف خیره شده ، بغض سنگینی گلایش را پر میکند.

تی تی از او بدش نمی آمد ، حتی حس میکرد دوستش دارد، شاید هم ترحم و دلسوزی بود که چنین حسی را القا میکرد.

قدمی به سمتش برمیدارد نزدیکتر که میشود ، یزدان حضورش را حس کرده و سر بر میگرداند :

- "تی تی ... یزدان ، تی تی برگشته... دیدی گفتم اون هیچ وقت تنهامون نمیزاره "

قلبش فشرده میشد از دیدن تب چشمانِ خوشرنگ و بی قرار یزدان ...
کنار تخت ، روی صندلی مینشیند.

دلش میخواست کاری کند که حال او برای همیشه خوب شود.

آرام و محزون لب میزند :

- "ی... یزدان "

یزدان چشم برهم میفشارد و سرش را آرام تکان میدهد :

- "تی تی حالِ یزدان خوب نیست ... براش از اون مسکنا میاری؟"

و ناگهان چشمش ، به دسته موی بافته شده ریخته بر سینه دختر می افتد :

" — یزدان تی تی رو با موهای دودی روشن دوست داره ... ولی ... ولی تی تی یزدانو

دوست نداره"

بغضش ، قطره اشکی شد و از گوشه چشمانش چکید ... اولی ... دومی ... سومی ...

طاقت از کف داد ؛ دست یزدان را میان انگشتان ظریفش گرفت و فشرد ، خون در تنش جوشید حس می کرد به زودی از جوشش خورش منفجر می شود:

" یزدان قول بده خوب شی ... قول بده برگردی به خودت من ... من "

نگفت آنچه که پشت لب های صورتی اش تلنبار شدند ، نمی توانست ... شاید این حس ، یک احساس زودگذر باشد ... ورنه که به یک بیمار روانی دل میبندد؟

آنهم بعد از آن همه بلاهایی که بر سرش آورده بود؟

یزدان با صدایی بم و گرفته ، همانطور که در چشمان تی تی زل زده بود ، نجوا کرد :

"- اون از تو خوشش میاد ... ببین ... ببین دستاتو گرفته "

و صدایی متفاوت تر ادامه داد :

" باید به یزدان بگیم ... اون تی تی رو دوست داره "

و با دست دیگرس ، موی تی تی را نوازش میکند :

- " آره ... یزدان دودی روشن هم دوست داره "

تی تی مظلوم هق میزند :

" اذیتم کردی ... خیلی ... ولی ، یزدان حالت خوب میشه ... خواهش میکنم این فرصت رو از خودت نگیر بیشترین کمک و خودت باید به خودت بکنی "

هق هقش شدت میگیرد :

" من... من "

یزدان آشفته میشود :

" تی تی گریه نکن ... یزدان طاقت اشکاتو نداره "

- اه ! اعتراف کن لعنتی ...

- " من ... یزدان ! تی تی ، یزدانو دوست داره "

چشمان مرد بیمار ، برق میزند، لبانش از هم گشوده میشود و زیبا و پرحرارت میخندد

" یزدان ، تی تی دوستت داره ... آره ! اون دوستت داره ... تو هم دوسش داری ، موهاشو...
(صدایش تغییر میکند) : اه ... نه لعنتی نه ... یزدان خود تی تی رو دوست داره... نه فقط
موهاشو ... چقدر تو خنگی "

در باز میشود و بلافاصله تی تی دستان یزدان را رها میکند پرهام بود

- دیگه باید برگردیم.

- چشم.

یزدان بی رمق با دیدن پرهام آشفته گفت

- پرهام ... ماصدای اون عوضی و دوست نداریم. اون مارو اذیت میکنه... اون لعنتیه...

پرهام موشکافانه نگاهش میکند

- کی .. اسمش چیه؟

با صدای خفه و گرفته میگوید:

- همون که وقتی بچ....

بی اختیار با صدای خشک و دورگه اش با عصبانیت به خودش تشر میزند

- خفه شو لعنتی ... تو نباید حرفی بزنی ... یزدان سرتو می بره

و همان صدای اول

- نه پرهام دوست ماست ...

- نه دیوونه فقط تی تی دوست ماست همه بدن همه میخوان اذیت کنن ... فقط تی تی گفت با لباسای خیس روی شن ها نشینیم سرما میخوریم... تی تی نمیدونه یزدان لباس پوشیدن و دوست داره... هیچ کس حق نداره لباسای یزدان و از تنش دربیاره... فقط مامان... پرهام ... مامان چرا مرد؟ اون مراقب یزدان بود...

یزدان آشفته و گیج مبهوت از افشاگری ناخواسته ی یزدان بی انکه کلامی حرف بزند تی تی را به بیرون هدایت میکند. مغزش می ترکد از تصور اینکه حدسش ممکن است درست باشد... نه خدایا رحم کن این نهایت نامردیست...

آقای پرستش به همراه همسر جوانش برای انجام آزمایشات ژنتیک و گروه خود به آزمایشگاه خصوصی دوستش می رود. حوصله ی معطلی را ندارد و تهدید مداوم مزاحم

اعصابش را مخدوش کرده بود. در ذهنش برنامه ای ریخته بود تا برادرش را در جریان قرار دهد لعنتی برای حماقتش به خود فرستاد و اما سعی کرد آرام باشد.

قطعا با خودخوری چیزی درست نمی شد.

هرچه تلاش می کرد کمتر موفق بود برای آرام شدن.

تمام زمان خون گیری و احوالپرسی با دوستش و یادآوری خاطرات ، او گوشه و کنار ذهنش درگیر تهدید آشکار مزاحم قدیمی بود.

- خب کی جواب آماده میشه؟

فردا عصر.

- ممنون.

- شیرینی یادت نره کلک...از کجا تور کردی؟ هوای مارم داشته باش.

وبعد چشمکی میزند و بی قید میخندد.

- خیالت تخت هراتو دارم.

اینبار هردو میخندند.چشمش به سارا خیره میشود که با پنبه روی محل خونگیری را فشار میدهد و چهره اش از درد درهم رفته.

- بریم؟

وسارا سر تکان میدهد.

اینبار پرستش چشمکی حواله ی دکتر میکند و میخندد و دستی تکان میدهد و همراه با همسر دلربایش خارج میشود.

سارا که بعد از مجادله ی لفظی اش با پرهام احساس حقارت می کرد تصمیم داشت به چیزی که متهم شده بدل شود، او نه ه*ر*ز*ه بود، نه به دنبال پول ، اوفقط دنبال آرامش بود و گمان می کرد درخانه ی پرستش پیدایش می کند اما دقیقا تنها چیزی که تصور نمی کرد پیش آمد...

حالا او میخواسته بخرد ، بریزد و بپاشد، مسافرت برود و انتقام بگیرد از تمام روزهای فقرش.

- دوست داری جایی بری سارا؟

دم عمیقی می گیرد ، لرز صدایش را کنترل می کند و محکم و قاطع پاسخ می دهد
بله...خرید.

یک تتی ابروی پرستش بالا می رود بدون کوچکترین کلامی به سمت بزرگترین و بهترین مرکز خرید شهر می رود.

حس بدی دارد ... بی اختیار خاطرات شیلا در ذهنش زنده شد.

اوهم دوست داشت مدام خرید کند. خوش باشد و بگردد و خرج کند. اما شرایط مالی پرستش مثل حالا نبود... چقدر کم طاقت بود شیلا که که به خواهش های پرستش توجهی نمیکرد وقتی میگفت

- فقط یک سال دیگه تحمل کن قول میدم ماهم صاحب بهترین زندگی و امکانات بشیم

و چه بی محبت بود شیلا که پوزخندی می زدو می گفت

- لابد قراره گنج پیدا کنی.

پرستش تنها چشم امیدش به تنها برادرش بود.

که البته بعد از مشقت زیاد و تحمل سختی ها پرستش به خواسته اش رسید.

البته او بیشترین نقش را در مال اندوزی و رسیدن برادرش به ثروت کلان خانواده ی همسرش داشت و برادرش هم حق مطلب را ادا کرد و او را هم با خود بالا کشید.

مقابل مرکز خرید توقف میکند.

سارا عینک آفتابی اش را از چشمانش جدا میکند و پیاده میشود.

پرستش کلافه نفسش را فوت میکند و پیاده میشود تقریبا سه ساعتی مشغول خرید

میشوند.

سارا اشتباهی سیری ناپذیر تحقیر شده اش مانع از آن میشود که به خرید کردن پایان دهد...

بلاخره رضایت میدهد و به سمت خروجی می رود ، نگاه پرستش روی تی تی که خیره به ویتترین موبایل فروشی بود قفل میشود .

- سارا یکم صبر کن الان میام.

به طرف تی تی میرود.

- سلام عمو جان.

تی تی رنگ پریده و ترسیده نگاه مظلومش را به او می دوزد.

- سلام آقای پرستش.

- چیزی میخوایی دخترم.

- یه شارژر ، ولی تو شلوغه همشونم آقا هستن...

- گوشیتو بده به من.

تی تی بی تامل گوشی را میدهد اما تازه متوجه سوتی بزرگش میشود.
و پرستش چه عاقلانه وانمود میکند گوشی را نمی شناسد.

وارد مغازه می شود.

کمی بعد با شارژر اصل خارج میشود.

تی تی بانکلت زبان می گوید

- هز..هزینش...

- از حقوق بابابزرگت کم میکنم ناراحت نباش.

بیا ماهم می ریم خونه.

تی تی دلواپس و نگران بی هیچ حرفی با پرستش همراه می شود.

سارا منتظر نگاهشان میکند.

پرستش می گوید

- بریم سارا.

وبعد هرسه به سمت خروجی می روند.

تی تی موشکافانه به سارایی خیره بود که بسته های خریدش اجازه ی درست راه رفتن را به او نمیداد.

کلافه به پرستش گفت—

— شما نمیخوای اینارو از من بگیری؟

— ببخش حواسم نبود بده به من.

اینکه سارا چه نسبتی با پرستش داشت سوال بزرگی برای تی تی بود. سوار ماشین می شوند.

سارا عینک آفتابی اش را می زند.

تی تی آرام می پرسید

— آقای پرستش...

— بله دخترم.

— یزدان هنوز بیمارستانه؟

ناگهان ترمز میکند

- چــــی؟ مگه بیمارستان بود؟ چرا؟

ای وایی شما اطلاع نداشتید؟

نه چی شده؟

نگران نشید...یکم حالش بد شده بود .دیشب نه پریشب.

- کدوم بیمارستانه میدونی؟

با اطرافش دقت میکند

- اسم این خیابون تختی... اره بیمارستان انتهای همین خیابون.

- میریم ملاقاتش. چرا پرهام چیزی به من نگفت

- نمیدونم. اول تورو می...

- نه نه به آقاجانم گفتم دیر میام.

- خوبه.

وبعد به سمت بیمارستان رفتند.

ده دقیقه بعد همه در سالن بیمارستان جمع بودند... پرهام با دیدن سارا دچار تیک های عصبی روی پلک چشمانش شد اما با دیدن تی تی متعجب حضور سارا را فراموش کرد.

- سلام بابا...

- سلام چی شده؟

شما انجا چیکار میکنید؟

- بهت میگم چی شده؟ دستت چی شده؟

نوشین پرستش را به کناری میبرد و برایش توضیح میدهد هرچه را که میدانست و دکتر برایشان گفته بود.

در این میام پرهام از تی تی میخواهد با او به خانه بازگردد هرچند که دل بی تاب و کوچکش تمایل داشت بار دیگر پرهام را ملاقات کند.

اما پرهام برایش توضیح داده بود برخلاف تصورشان که حضورش باعث آرامش یزدان میشود بیشتر بیتابش کرده بود و تا همان یک ساعت قبل هر بار که هوشیار میشد نامش را می خواند و فوق تخصص اعصاب و مغز بیمارستان ملاقتش را با او ممنوع کرده بود چون در برابر درمان مقاومت می کردو حالا دو روز دیگر باید بگذرد یزدان آرام بگیرد تا درمانش را آغاز کنند

تمام مسیر برگشت تا خانه هردویشان سکوت کرده بودند و بعد با خداحافظی کوتاهی از هم جدا شدند.

تی تی وارد خانه که شد آقاجانش را منتظر بازگشتش دید.

- کجا بودی تی تی؟

تی تی قلب کوچکش طاقت نمی آورد و می ترکد ، هق می زند و حرف میزند ، هق می زند و از یزدان و بیماریش می گوید، هق می زند و از یزدان و گوشه اش می گوید، هق می زند و از آن تفریح دوروزه میگوید، پدر بزرگ با دهان نیمه باز از فرط تعجب

فقط به تی تی نگاه میکند گمان می کند هذیان می گوید.

صدای ضربات پی در پی در مجبورش میکند در را باز کند.

با دیدن پرهام ناخواسته اخمی پشت چهره اش می نشیند بی اختیار می پرسد

- تی تی راست میگه؟

پرهام با دیدن تی تی در آن شرایط و احوال پدر بزرگش به راحتی میفهمد که دل صاف و بی ریا و کوچک تی تی تحمل نکرده و غصه هایش را فریاد زده

تی تی هیچ وقت دروغ نمیگه. اجازه هست پیام تو؟

از سر راه کنار می رود ، پرهام با اجازه ای میگوید و وارد میشود

- آقای ازاد

- گوش کن جوون... من این موهارو تو آسیاب سفید نکردم... میفهمم وقتی یکی بهم میگه
حلالم کن یعنی در حقم ظلمی کرده... تی تی برام همه ی دنیااست...درست مثل عروسم
اون خانم بود حیف که زود از دستم رفت...

تی تی با گریه می گوید

- اون غروب رو خوب یادمه... شش سالم بود...بابا تصمیم داشت بره دریا هوا طوفانی بود
سرد بود...مامان نگاش کردو گفت دردت به جونم نرو ... اما رفت ... از لج مامان رفت ...رفت
و درو پشت سرش بست... گفتم مامان برم به آقاجانم بگم ... گفت نه بیرون طوفانه...رفت
پشت پنجره زیر لب یه حمدو آیه الكرسی خوندو پشت سرت فوت کرد بعدش سر بلند
کردو گفت خدایا من جز اون خواهر بدبخت تر ازخودمو این مرد هیچ کس و ندارم بزار
سالم برگرده...هوا بدتر شد... نیومد... دوساعت گذشت نیومد... بارون تموم شد و رگبار شدید
شروع شد ... نیومد... رعدو برق زد... دوباره بارون ... تاریک شد هوا نیومد... نیوند... مامان از
خونه زد بیرون دوید سمت دریا اخه خونمون نزدیک دریا بود منم پشت سرش گریه کردم

و دویدم... سردم بود و می لرزیدم ... لباسام کم بود ، پاهام برهنه بود ... میترسیدم تاریک بود رعدو برق میزد صدای موجا و نعره ی دریا زیاد بود موجا با کف زیاد با قدرت میومدن تو ساحل ... مامان کنار دریا بود جیغ می زدو بابارو صدا می زدجیغ می زدو منوچهر می گفت...

من جیغ می زدمو مامان میگفتم ... تا اینکه بلاخره قایقش اومد تو ساحل... قایق خالی بود، موج برش گردونده بود مامان باور نمی کرد ... صدای مامان دیگه جیغ نبود ... اخه چطور ممکنه تو اون نعره ی دریا و رعدو برق و طوفان صدای جیغ زدن شنیده بشه...من دیگه از سرما توان گریه کردن نداشتم روی زمین نشسته بودمو می لرزیدم دندونام بهم میخوردو احساس میکردم پوست صورتم داره ترک میخوره... مامان گفت برو دنبال آقاچانت اما نمیتونستم من دیگه گریه هم نمی کردم فقط می لرزیدم...مامان دوید سمت آب جلوتر رفت موج زدو برش گردوند تو ساحل اما سماجت کرد دوباره رفت یه موج بزرگ که اومد مامان و قورت داد مامان دیگه دیده نمی شد... انگار یه انرژی عجیب گرفتم دویدم سمت آب ... یه موج بزرگ اومدو بردم زیر آب اون زیر دستای مامان و دیدم ... دستاش باز بود سرش کج شده بود چشماش داشت از حدقه می زد بیرون کبود شده بود سیاه سیاه... موج بعدی پرتم کرد تو ساحل دیگه نفهمیدم چی شد... بیدار که شدم هنوز همونجا تو ساحل بودم یه نسیم ملایم می اومدو یه بارون ریز ... نگام به بالا سرم اوفتاد مردم همونجور که تو سرشون میزدن میدویدن سمتم ... پرهام خان مامانم هیچ وقت برنگشت اما ... اما ... نفرت از اونجا شروع شد که فهمیدیم بابا اصلا دریا نرفته بود... فقط خواسته بود مامان و بترسونه... رفته بود قهوه خونه... پیش دوستاش ... باورتون میشه؟...

اینبار این پرهام بود که با حیرت به تی تی نگاه می کرد.

پرهام غمگین از این تراژدی درام گفت-

- متاسفم. خیلی زیاد. تی تی منم بچگی خوبی نداشتم اغلب شاهد دعوای مامانم با بابام بودم که ازش میخواست ، شرایط مالیش رو بهتر کنه، البته بابا به اندازه ی یه زندگی بی دردسر سرمایه داشت اما مامانم به این چیزا راضی نبودو دنبال یه زندگی تو اروپا بود، که در نهایت مارو تنها گذاشت و رفت-

تی تی بریده بریده گفت

- مت؛...؛...سغم

- تو چرا متاسفی؟ اونکه باعثش بوده ناراحت نیست بعد تو...

آقای آزاد اینکه ما در حقتون نامردی کردیم و امانت دار خوبی نبودیم قبول. از جانب یزدان هیچ اسیبی به تی تی نرسیده ... اون بیماره آقای آزاد، تو اون لحظه ها با دیدن تی تی ارومتر میشد. باور اینکه شما از یه بیمار بغض داشته باشید غیرممکنه... آقای آزاد من اتفاقی که افتادو توجیح نمیکنم اما ازتون میخوام بیایید بریم ملاقات یزدان ببینید تو چه شرایطیه بعد خودتون از تی تی و از همه میخوایید که بهش کمک کنه... تا الان دیگه انتقالش دادن بیمارستان اعصاب و روان.

آقا جان کمی فکر کرد. قطعاً عیادت از بیمار از وظایف دینی اش بود.

اما اینها هیچ کدام دلیل بر پنهانکاریشان نمی شد. حتی از تی تی هم دلخور بود این طبیعی بود.

من و میبری ملاقاتش؟

- حتما ... حتما

تی تی بلافاصله گفت

- منم میام.

با نگاه تند آقاجانش رو به رو شد.

سرپایین آوردو حرفی نزد.

آقاجان کت کهنه اما تمیزش را به تن کردو گفت من آماده ام.

هر دو خداحافظی به تی تی گفتندو از خانه خارج شدند.

تی تی کمی به در بسته شده خیره ماند... اشک در چشمانش جوشید. دلش پر میکشید یکبار تنها یکبار دیگر یزدان را ببیند.

با دیدن بسته ی خریدش روی زمین بلافاصله کلید کشویش را از جاساز دخترانه اش درآوردو به سمت میز تحریرش رفت ، کشو را بیرون کشیدو گوشه را برداشت باز هق زدو

اشک ریخت بوسه ای به گوشی زدو آن را به سینه اش چسباند کمی در آن حالت ماندو بعد با کمی تلاش توانست شارژر را متصل کندو به برق بزند. پنج ثانیه بعد گوشی لرز کوتاهی رفت و روشن شد .

سرخوش اشک هایش را پاک کردو به سمت تلفن خانه رفت شماره ی نارگل را گرفت.

مادرش جواب داد

- الو

- سلام خاله ... حالتون خوبه؟

- ممنون تو خوبی تی تی جان؟ کم پیدایی دختر جان.

- شرمنده نارگل هست؟

- نه با آقاش و فریبا رفتن خرید ، تو هنوز خرید نکردی دختر سه روز دیگه باید برید تهران...

- بله یادم هست. اگه اومد بگید یه من یه زنگی بزنه.

- باشه باشه حتما.

- خداحافظ.

تی تی در آن روزها به تنها چیزی که فکر نمی کرد دانشگاه بود. دانشگاهی که رویای شبانه روزش بود.

حالا فقط یک اسم و دوچشم همیشه بی قرارو نگران تمام دنیای تی تی بود.

پدر بزرگ تی تی با قدمهای پرهام قدم برمیداشت

- آقای آزاد شما اینجا منتظر باشید من الان میام.

سکوت محض کل بیمارستان را احاطه کرده بود، خب، موضوع عجیبی نیست، بیمارستان اعصاب و روان بودو این امری طبیعی.

پرهام با صدای آرام از پرستاری که پشت استیشن نشسته بود پرسید

- سلام، حدود یک ساعت پیش بیماری به اسم یزدان پرستش آوردن اینجا ... میتونم بینمشون.

- آقا شما کجایید؟ دوتا شماره به بیمارستان دادید یکیش خاموشه اونم که جواب نمیدید.

- مشکلی پیش اومده؟

- با من بیایید لطفا.

پرهام به آقای آزاد اشاره میزند

- بیایید بریم.

هرسه به سمت اتاقی می روند.

پرستار در می زند و بدون آنکه منتظر پاسخی بماند در را باز میکند:

آقای دکتر همراهان پرستش

دکتر حدوداً شصت ساله به نظر می رسید با موهای یک دست سفید شانه شده به بالا صورت اصلاح شده. عینک بدون فرمش روی بینی قلمی اش نشسته بود لباس استین سه رب آبی آسمانی اش را با دستمال گردن مسکی با خالهای ریز بنفش ست کرده بود .

بدون آنکه حرفی بزند به مبله‌های چرم سفید اشاره کرد.

پرهام اول پدربزرگ تی تی را راهنمایی کرد وقتی نشست خودش هم نشست

دکتر پرونده ی مقابلش را بست و گفت

- شما چه نسبتی باهاش دارید؟

-من پسر عموشم.

- مادرو پدرش کجان؟

- مادرش فوت شده. پدرش هم تازه برگشتن خونه فکر میکنم.

- خب... یزدان داره رفتارای خشنی از خودش نشون میده... این نشون میده بیماری داره پیشرفت میکنه، باید درمانش رو شروع کنیم... اون نسبت به مردا واکنش منفی و پرستارای خانم واکنش مثبت داره این نشون میده اون نیاز به یه حامی داره یه خانم...

هر لحظه هم تی تی رو صدا میزنه ... تی تی کیه؟

یه دختر خانم کم سن و سال.

- من سه روز دیگه درمان رو شروع میکنم اما نیاز دارم فردا تی تی بیاد ملاقات یزدان...

- متاسفانه امکانش نیست.

- چرا مگه کجاست؟

- اول اینکه دکتر گفتن اون با رفتن تی تی بدتر میشه...

- درسته ... به من هم گفتن ... دکتر فرهمند از دوستان نزدیکم هستن و سفارشتونو کردن

... تی تی تو آخرین ملاقاتش چطور جدا شد از یزدان... گفت که بازم بت دیدنت میام.

- نه.

- همینه اطمینان خاطر نداره... دلیل اون واکنشای منفی هم همینه... خب دیگه؟

و دیگه اینکه... پدر تی تی اجازه نمیده اون نسبتی با ما نداره...

- یعنی چی اجازه نمیده بهش بگید دکتر گفت هر بلایی سر این پسر بیاد توهم مسئولی
بگید بجای این اعتقادات سفت و سخت بی اسلس به این فکر کنه که دخترش میتونه با
چندتا جمله جون یه مریض و نجات بده و مسلما این پیش خدا عزیز تره....

پرهام سر پایین آورد و شرمنده گفت

- بله چشم میگم.

- اون مدام این اسم و صدا میزنه ... لز موهاش میگه ... این نشونه ی هرزگی اون نیست ...
این یعنی اون میخواهه که اروم باشه خوب باشه...

- بله متوجه ام دکتر.

- خوبه.

- میتونیم ببینیمش.

- بله ولی قبل از این باید بگم اون به خودش اسیب زده یه شکستگی رو پیشونیش ... تحت مراقبت و چیز مهمی نیست... در ضمن من فردا صبح منتظر تی تی هستم.

- بله اگر شد چشم.

- از پرستار بخوایید اتاق و نشونتون بده فقط بی صدا مزاحم مریضا نشید.

- بله چشم.

از اتاق خارج میشوندو دستور دکتر را می رسانندو همان پرستار آنها را به اتاق یزدان راهنمایی می کند

- در را بار میکنند

پرهام دست جلوی دهانش میگذاردو اشک در چشمان خوش رنگش حلقه می بندد ، یزدان لباس مخصوص بیماران روانی را پوشیده استینهایش به پشتش گره خورده پاهایش با زنجیر بلندی به تخت بسته شده. چشمان بی فروغ بیمارش تب دارو قرمز است سرش را به شانه ی چپش خم کرده بود.

باصدایی گرفته می پرسد

- پرهام تی تی رو آوردی...

پرهام بغضش را فرو میخورد و با سر جواب منفی میدهد

- ولی بوی تی تی میاد...

و بعد به پدر بزرگ تی تی خیره میشود.

صدایی متفاوت با هر آنچه تا کنون شنیده شده بود می گوید

— کاش تی تی بیاد... (و صدایی دیگر)... اوت نمیاد اون مارو دوست نداره... (و صدای اول) خفه شو خفه شو... همه تون خفه شید اون مارو دوست داره داره...

پرهام طاقت نمی آورد از اتاق خاج می شود، بابا بزرگ تی تی هم خارج می شود و بی هیچ حرفی هردو به سمت خروجی میروند.

پدر بزرگ تی تی فقط به یک چیز فکر می کرد

که زود فردا شود و تی تی بت کمک ان مرد بیچاره بیاید.

تقریبا دوساعتی می شد که تی تی گوشه اش ک— می ریخت و برای یزدان

دعا می کرد.

در نهایت دلش را به دریا زدو پیامی برای پرهام با این مضمون ارسال کرد

سلام آقا پرهام. چی شد؟ رفتین ملاقاتـ

کمی بعد

– داریم برمیگردیم. بله دیدیمش ، حالش خوب نیست.

تی تی پاسخی به پیام نداد و بیش از پیش اشکهایش می ریختـ

صدای درب اتاق که آمد بی رمق اشکهایش را پاک کردو به سمت در رفت و بی هیچ حرفی در را باز کرد.

نارگل و فریبا هم زمان جیغ زدن

– سلام.

تی چند ثانیه خیره نگاهشان کردو آنها نیز متعجب خیره به پلکهای قرمز و متورم و بینی زخم شده و قرمز که نشان از آن داشت که بی شک بسته اد دستمال کاغذی برای پاک

کردنشان تمام شده بودند.

تی تی بی ابا با گریه خودش را به آغوش فریبا انداخت.

- خاک بر سرم چی شده تی تی؟

گریه مجالی برای صحبت به او نمیداد

فریبا به زحمت او را کنار زد و وارد شد و در را برای ورود تی تی و نارگل باز نگه داشت... تی تی بی رمق تکیه داده با نارگل وارد شد... هر دو نشستند و فربا رفت تا کمی آب بیاورد. کمی آب نوشید انگار کمی تنها کمی بهتر بود.

- نمیخواهی بگی چی شده؟

یز... یزدا... یزدان .. بیمارستان بستریه.

فریبا و نارگل آنقدر در شوک حرف تی تی بودند و بزرگترین حرکتشان گشاد کردن چشمانشان از فرط تعجب بود. در نهایت نارگل پرسید

- خب که چی؟ به ما چه؟ تو چرا داری خودتو میکشی...

تی تی در میان گریه برایشان هرچه که در آن بیست روز گذشته بود بازگو کرد. فریبا گفت
میخواهی بگی که بهش علاقه مند شدی؟

به علامت نمیدانم سرش را تکان داد.

نارگل با سرزنش گفت

- تی تی تو ارزوت رفتن به دانشگاه بود ... اصلا باورم نمیشه

اشک را از روی گونه هایش پارک کرد و گفت

الان تنها ارزوم خوب شدنه یزدان.

- سه روز دیگه باید بریم تهران تی تی.

جوابی نداد.

صدای پارک شدن ماشین در حیاط او را به سمت پنجره کشاند ... با دیدن ماشین زرد یزدا
قلبش به تپش افتاد اما راننده پرهام بود. آقا جانمش پیاده شد و به سمت خانه آمد.

کفش های پشت در حضور دخترها را اعلام کرد ، آقا جان یا الله گفت و وارد شد.
به احترام بلند شدند

— سلام.

— سلام دخترای گلم بشینید بابا جان.

نشستند ، پیرمرد تکیه اش را به پشتی دادو نشست.

چشمانش قفل با گوشی روی میز شد.

— اون چیه؟

تی تی لب زد،

— مال یزدان.

— با دوستات برای صبح فردا جایی قرار نزار ... هر جا خواستین برید بعد از ظهر

نارگل گفت

- نه جایی نمیخوایم بریم.

تی تی پرسید

- چیزی شده آقا جان...

- فردا صبح میریم ملاقات یزدان...

تی تی نمیدانست در خواب است یا بیداری. از شوق بار دیگر اشک در چشمش جمع شد و بی رمق لبخندی زد و به نارگل و فریبا نگاه کرد.

هر دو بلند شدند ، نار گل گفت ،

- با اجازه ما دیگه میخواییم بریم.

- کجا؟

- یادت باشه باید بری خرید سه روز دیگه باید بریم تهران.

خوابگاه باید بگیریم.

- تی تی سرتکان دادو چشم گفت.

و بعد هر دو رفتند.

تی تی خوب میدانست که دوستانش رنجیده اند اما الان به تنها چیزی که فکر نمیکرد

دلخوری آنها بود.

بلند شد تا فکری برای شام بکند تصور می کرد اگر زود شام حاضر شود و بخورند و بخوابند به صبح نزدیکتر است.

....

پنهان از چشم آقا جان گوشی را با خود به رختخوابش برد پتو را روی سرش کشید و با کمی تردید پیامی برای پرهام نوشت

- ببخشید مزاحمتون شدم دوباره، شما هم فردا با ما برای ملاقات از یزدان میاید؟

کمی بعد

- مراحمی خانم. بله با هم میریم ساعت ده صبح.

- آخه دکترا گفته بودن بهتره دیگه من و نبینه.

نظر روانپزشکش غیر از اینه فردا خودتوچ متوجه میشید.

- ممنون شبتون بخیر.

- شب خوش.

تی تی تمام شب راوبرای صبح انتظار کشیده بود ، ساعت هفت صبح برای لحظاتی چشمانش سنگین شدو به خواب عمیقی فرو رفت و با تکانهای شانه اش چشمانش را باز

کرد و کمی ترسید

- نترس بابا جان ساعت نه و نیم شدت بیدار شو.

تی تی عصبی از خودش، از خواب بی وقتش بلافاصله بلند شد.

- سلام آقا جان الان صبحانه آماده میکنم.

- من آماده کردم کاراتو بکن بیا بخور بریم.

در واقع تی تی اشتهاهی برای غذا نداشت اما خب مجبور بود برای ظاهر سازی هم که شده لقمه ای بخورد.

دست و صورتش را با آب و صابون شست موهایش را شانه کشید و بافت زدر با کش نازگ قرمز کوچک انتهایش را بست

مانتوی صورتی نخعی اش را با شلوار کتان مشکی و شال و کفش همان رنگ ست کرد ، چهره اش عجیب دلنشین شده بود.

به آشپزخانه رفت و به زحمت سه لقمه نان و پنیر و گردو خورد و لیوان چایش را اما تا انتها نوشید.

مشغول شستن ظرفها شد که پرهام در زدو آقا جان باز کردو اورا صدا زد.

در صندلی عقب جا گرفت.

بار دیگر اشکانش با سماجت روی گونه هایش چکیدند.

چه میخواستند این لعنتیهای مزاحم از جان چشمانش . آخ که چقدر یاد آوری خاطرات لحظاتی که با یزدان درون همین ماشین بود برایش سخت بود.

پرهام از آینه میدید که تی تی دلش پر میزد برای دیدن یزدان.

سری به علامت نارضایتی تکان داد.

نیم ساعت بعد بیمارستان بودند.

اول طبق سفارش دکتر به اتاق او رفتند.

دکتر با دیدنشان گفت

- میخوام تنها با تی تی صحبت کنم.

آقا جانش و پرهام خارج شدند تی تی محبوبانه روی مبل نشست دکتر از پشت میزش بلند شد و مقابلش نشست و گفت

- پس تویی تی تی خانم ما.

لبخندی زد و گفت

- بله.

- بین دخترم... یزدان به تو الان نیاز داره ... بدون هیچ خجالت و رودربایستی از اطرافیان

باهاش حرف بزن ، هرچی که به نظرت قبلا گفתי اون بهت وابسته شده...

- یکبار ، فقط یکبار ازش خواستم با لباسای خیس روی شن ها نشینه چون امکان داشت مریض بشه...

- همینه به فکرش بودی... الان بهش اطمینان خاطر بدت که بازم کنارشی ، به فکرشی نگرانشی مطمئنش کن اینجا هیچ خطری تهدیدش نمیکنه... صبح تمام اعضای خانوادش اینجا بودن اما من اجازه ی ملاقات رو ندادم مجبورشون کردم که برگردن و تو راحت باشی الانم هیچ کس بجز من بالا نیامد من تو اتاق کنارتون میمونم تا خطری برات نداشته باشه.

- اون به من آسیب نمیزنه.

- درستت اما فرض محال ، عین محال نیست ، عقل حکم میکنه مراقبش باشین اگر بتونی امروز خوب ارومش کنی فردا درمانش رو شروع میکنم اگر نه که بازم باید بیایی اما یادت باشه واسه خودش بهتره فردا درمان بشه

- مراحل درمانش چقدر طول میکشه....

- یک جلسه سنگین هیپنوتیزم داره، بعدشم درمانای روانکاوای هفته ای یکبار تقریبا سه

ماه اگر خوب پیش بره کمتر هم میشه... سوال دیگه ای هم داری؟

تی تی با علامت سر جواب منفی میده.

- خوبه بریم.

با هم از اتاق خارج میشوند. دکتر به سمت پرهام و پدربزرگ تی تی می رود.

- شما همین جا منتظر باشید.

و بعد با هم به طبقه ی بالا می روند.

اول دکتر وارد میشود.

- بیا تو.

تی تی شوک زدا از شرایط بستری بودن یزدان بی اختیار می گوید

- نه ... نه این درست نیست....

یزدان سر برمی گرداند هنوز دستانش بع پشتش بسته است پاهایش به تخت زنجیر است... زیر چشمانش سیاه شده و پلکهایش متورم و قرمز است. میمیرد تی تی از آنهمه

غربت.

نگ

هزارویک قصه، [۱۹:۰۳ ۱۸:۰۵.۱۷]

اهش به سینی صبحانه ی دست نخورده اش می افتد بدون مکث به سمتش می رود.

دکتر قوی ترین آمپول خواب آور را آماده ی تزریق میکند تادر صورتی که احساس خطر کرد تزریق کند

- تی تی اومد... مطمئن بودم که میاد... تی تی چرا رفتی... تی ت یزدان ترسید ... تی تی دیروز بوی تو اومد ولی تو نبودی... تی تی مارو نجات بده... مارو ببر ، اینجا خیلی دل گیره... اینجا تی تی نداره... از اون مسکن اهم نداره... تی تی دستامو ببین خشک شده...

تی تی بلافاصله به سمتش رفت... گره ی محکم استینش را باز کردو استین هایش را تا آرنجش تا زد...

— اون داره به ما کمک میکنه ... تی تی یزدان خیلی دوستت داره... (و صدایی متفاوت)...
ازش بپرس تی تی یعنی چی....

تی تی بی وقفه دنبال کلید است تا قفل زنجیر هارا باز کند ، حتی برای لحظه ای به

فکرش نمی رسد از دکتر سوال کند در نهایت کلید را روی دیوار انتهای اتاق کنار پنجره پیدا میکند و پاهایش را باز می کند

کبودی پایش نشان میداد چقدر برای آزادیش تلاش کرده بود و تی تی حتی دلش نمیخواست تصور کند ان همه بی محبتی را.

یزدان با نگاهی قدر شناس خیره اش می شود.

- چرا دیشب نیومدی.

تی تی بغضش را فرو میخورد...

- ببخشید.

- نه ... نه ... عیب نداره... تی تی دیگه نرو ... تو بری اینا بازم مارو اذیت میکنن.

- نه من مراقبتم ... اگرم برم ... زود زرمیگردم ... همین جام اون اتاق بقلی خوبه؟

- آره خوبه...

— بیا باهم صبحانه بخوریم....

— باشه.

تی تی برایش لقمه می گیردو او می خورد.

سیر که میشود لیوان شیرش را سر میکشد.

نگاهی به تی تی می اندازد ، با صدایی دورگه می گوید

— تی تی دریا دوست نداره... اون میترسه...ما دیگه تی تی رو دریا نمیبریم... اون خوشونو دوست داره

تی تی لبخند میزند.

یزدان بافت موهایش را می گیرد.

— تی تی یزدان خیلی خسته ست ... خوابش میاد.

— بخواب من کنارتم ... حتی اگر هم برم کافیه بهم زنگ بزنی زود برمیگردم.... یادت باشه بد اخلاقی نکنیا فقط با من تماس بگیر...

چشمانش سنگین می شودو به خواب عمیقی فرو میرود . دکتر بارضایت می گوید

— آفرین دخترم ، عالی بود .

آقای پرستش در سالن آزمایشگاه قدم رو میرفت ؛ امروز جواب آزمایششان آماده میشد و خب مسلما برای هردویشان اضطراب آور بود ؛ دکتر سهیلی با برگه ای در دست و اخم ظریفی بر چهره اش ، به سمتشان قدم برمیداشت .. پرستش با دیدنش از جا برخاست : " چیشد دکتر ؟! "

حالا سارا هم منتظر نگاهشان میکرد؛

سهیلی بعد از سلام و احوالپرسی کوتاهی با سارا ، اشاره ای به پرستش زد و او را گوشه ای کشید ؛ یعنی چه اتفاقی افتاده بود که دکتر را این چنان حیران و متعجب کرده بود ؟!

- " مشکل چیه سهیلی ؟؟ "

نگاهی محتاطانه روانه اش میکند و آرام و شمرده می گوید :

" یه چیزی این وسط جور درنمیاد ... راستش ، موضوعی که هست ... "

مکت کشنده ای و بعد :

" ساختار خونی شما دو نفر خیلی شبیه بهم ... یه جورایی انگار ... انگار "

پرستش با بی قراری میپرسد :

" حرف بزن دکتر ... جونم بالا اومد "

کلافه ، دستی به چانه اش میکشد:

" این جور که معلومه شما باهم هم خونید ... ولی خب ، امکان خطا هم وجود داره ... "

نفس در سینه او حبس میشود ؛ خدایا ، او چه میگفت ؟؟ این اتفاقات عجیب

چه معنی میدهده ؟؟ ...

دست به دیوار میگیرد و چند قدمی جلوتر میرود؛ سارا به سمتشان می آید.. با دیدن حال خراب پرستش، نگران دستی بر شانه اش مینشاند:

"شایگان، اتفاقی افتاده؟!"

نگاه بی قرارش را در جنگل زیبای چشمان او حل میکند.. سهیلی به دادش میرسد انگار:

"خانم خلیلی، جای نگرانی نیست.. یه مشکلی وجود داره که انشاءالله حل میشه.. تنها کاری که باید بکنید اینه که یه بار دیگه خون شما رو با جناب پرستش بزرگ انطباق بدیم... اگه ما اشتباه نکرده باشیم، مطمئنا این موضوع باید دفعه بعد هم تکرار بشه"

چشمان سارا به آنی به اشک مینشیند: "موضوع چیه؟"

بالاخره پرستش لب باز میکند:

"چیزی نیست عزیزم، انشاءالله حل میشه..."

و دستی کلافه میان موهای پر حجمش میکشد...

آسایش (همان پرستش بزرگ) با شنیدن این موضوع چشمانش از فرط تعجب تا آخرین حد ممکن گشوده شد: "این وسط من چه کاره ام؟"

و شایگان سعی کرد با دادن توضیحاتی که از سهیلی شنیده بود، او را قانع کند که فردا باید برای آزمایش خون بروند...

خلاصه آنشب را با هزار بدبختی پشت سر گذاشتند تا صبحی که بعد از جان کندی، بالاخره آمد...

این وسط قلب سارا بی قرار تر از هرکس بود ... شکی که به دلش راه یافته و علامت سوال بزرگی که ذهنش را پر کرده بود ...

برگردیم به بیمارستان اعصاب و روان و حال بی حال یزدان و پرهام و نوشین و پریا و از همه بدتر یاشا ، که با چشمانی نگران ، پشت در انتظار او را میکشیدند...

همان دکتر مسن و بااقتدار واردسالن و سپس اتاق میشود ... و پشت سرش نیز دو پرستار که یزدان را به همراهی میکردند ... نگاه خوشرنگ بیمارش را با حس غریبی روانه آنها میکند و انگار همین یک کار کافی بود برای آب شدن بغض در گلوی خشک شان ...

حالا و در این زمان ، حقیقت در راستای برملا شدن بود ...

دکتر کامران ، یزدان را به نشستن در صندلی نسبتا راحتی سوق میدهد ...

بعد از دیدار تی تی ، دل بی قرارش آرام گرفته و کمی ، تنها کمی ، توانسته بود ذهن آشفته اش را تسکین دهد ...

با اشاره اش ، پرستارها خارج میشوند ...

نگاه جدی و دقیق اش را بر تک تک اجزای صورت بیمارش میچرخاند :

" خیلی خوب یزدان ... الان وقت این رسیده که خودت آخرین قدم رو برای خودت برداری ... یادت نره اگه مقاومت کنی ، هیچ راه دیگه ای واسه نجات وجود نداره ... هوم؟"

یزدان سرش را به علامت مثبت تکان میدهد... کامران زیرلب ذکر میگوید و دستش را مقابل یزدان گرفته و با لحنی ملایم اما جدی ، سعی میکند او را به خواب شیرین وارد کند

:

" آروم چشمتو ببند ... ذهنت رو خالی کن یزدان ... فقط به حرفهای من گوش بده ... خیلی خوابت میاد ، پس راحت و آروم سعی کن بخوابی... بدون اینکه به چیزی فکر کنی ..."

یزدان ، قدم به قدم با دکتر همراه میشود ..حالا دست هایش گرم شده و حس میکند انگشتانش داغ داغ اند ... سرش آرام آرام به دوران می افتد ... پلک هایش را برهم میگذارد و حس میکند چشمانش هرلحظه گرمتر و پلک هایش سنگین تر میشود ... ناگهان متوجه اطراف میشود ... دلش میخواهد بلند شود که با تذکر دکتر مواجه میشود:

" نه یزدان ... تو نبایدیدار شی ... پلک هات اونقدر سنگین شدن که قادر نیستی از هم فاصله شون بدی..."

حس سبکی و آرامش به یکباره تمام وجودش را در بر میگیرد ... در عین حال یه جور رخوت و خستگی به تنش سرازیر شده که آنهم شیرین و دلچسب است ... تکان مختصری به خود داده و کمی جا به جا میشود ... و باز هم نوای دکتر کامران که ترغیبش میکرد : " الان احساس سبکی میکنی ... دلت میخواد بخوابی و خودتو رها کنی ... پس به کارت ادامه بده یزدان ..."

گرمای بدنش که از دستان شروع شده بود ، حالا کل بدنش را پر کرده و دوران سرش اتمام یافته.اما حس منگی و گیجی است که جایگزینش شده ...

دهانش خشک شده و قدرت تکلمش را از دست داده ... برای جمع کردن بزاق دهان تلاش میکند اما گویی قدرت انجام هیچ کاری را ندارد ...
حالادکتر است که او را به گذشته پرتاب میکند :

" عالیه یزدان ... حالا تو در یک خواب عمیق و شیرین بسر میبری ... خوب به من گوش

کن یزدان ... میخوایم یه سفر کوتاه داشته باشیم به پنج سالگی... خوب! چی میبینی؟
برام بگو..."

از پشت پلک های بسته اش هم میشد حرکت عنبیه چشمانش را تشخیص داد ... لبش لرز
کوتاهی میگیرد و بعد به لبخندی زیبا تبدیل میشود :

" ماما ... برام قصه میگی؟؟ ... خیلی دوستت دارم ماما ... توهم دوستم داری؟"

ناگهان چهره اش درهم میرود :

" ع... ماما ببین یا شا اذیتم میکنه ..."

و باز دکتر است که افکارش را با احتیاطی حساب شده برهم میریزد :

" کافیه یزدان ... حالا برگردیم به هشت سالگی . آماده ای؟؟"

ناگهان چهره یزدان مچاله میشود ... اخمهایش درهم میرود :

" یزدان دوست نداره بره حموم ... دلش نمیخواد کسی به لباساش دست بزنه ... نه... نه... نه...
اونا ولم نمیکنن ... کمک..."

دکتر کامران که حالا با چشمانی ریز شده حرف ها و واکنش های عجیب یزدان را زیر نظر
گرفته بود ، به این اطمینان میرسد که هرچه هست ، قبل از هشت سالگی بوده ...
پس سعی میکند آرامش کند :

" خیلی خوب یزدان ... آرام باش ... من اینجام ، نمیذارم آسیبی بهت برسه ... تو دیگه یه
پسر هشت ساله نیستی ... یزدان! برام از هفت سالگیت بگو..."

مکث میکند ؛ یک مکث طولانی ... دکتر هم چنان منتظر او را نگاه میکند ...

" بهم بگو یزدان چه اتفاقی افتاد؟؟؟"

ناگهان سینه اش با شدت بالا و پایین میشود ... گویی ضربان قلبش بالا گرفته باشد ...
فکش منقبض و دستانش روی دسته های صندلی مشت میشود ...

: " بارون میاد ... خیلی زیاد ... چرا بابا نیومد دنبالم؟؟؟ من از رعد و برق میترسم ... مامان ..."

اخمانش درهم میرود :

" اون مرده کیه؟؟... بابامه... (خنده بی صدا و نیمه کاره ای میکند) خدا روشکر ..."

به آنی حالت چهره اش تغییر میکند .. لبش از وحشت میلرزد و عرق سردی بر پیشانی اش
مینشیند ... دکتر محتاطانه میپرسد :

" اون مرد کی بود یزدان؟؟؟ "

دهانش را محکم برهم میفشارد و اصوات نامفهومی تولید میکند ...

این بار دکتر با سماجت بیشتر میپرسد :

" بگو یزدان ... چه اتفاقی افتاد؟؟ اون مرد کیه؟؟"

ناگهان یزدان مشوش و وحشتزده فریاد میزند :

" ولم کن عوضی ... نـــــــه ... لباسام رو بده ... تو حق نداری به من دست بزنی ...
نـــــــه..."

دکتر ؛ با صدایی بلند تر :

" اون مرد کیه یزدان ؟؟؟ میشناسیش ؟؟؟ "

فشار پلک هایش برهم زیاد میشود ؛ تقلایش مظلومانه ...

: " دست از سرم بردار مرتیکه ... آی ... آی ... "

و صدایی که متفاوت تر بود ادامه میدهد :

" از خودت دفاع کن یزدان . تو نباید بزاری اون بهت دست بزنه ... ببین یه چاقو اون گوشه افتاده

... بزنش ... آره ... بکشش ... "

حرفی تر میگردد : " لعنتی ... "

و به یکباره خاموش میشود ؛ یزدان حالا در سکوت محضی فرو رفته ... و دکتر هم چنان منتظر است بفهمد آن مرد چه کسی بوده ...

آهسته و شمرده نجوا میکند :

" اون مرد خودشو بهت معرفی نکرد ؟؟ "

کلمات بی ربطی که از دهان یزدان خارج میشد ، دکتر را گیج میکرد :

" آسایش ... م..مامان میگله ... منوچهر ... "

با زمزمه اسم آخر ، سرش تکان میخورد :

" اون عوضی ... اون وحشی کثافت ... م..منوچهر "

وحشتش که بیشتر میشود ، دکتر کامران تصمیم به برگرداندنش میگیرد ... آنچه که میخواست را فهمیده بود ... بیش از آن جایز نبود اذیت شود ...

" خیلی خوب ، کافیه یزدان ... دیگه تموم شد ...

حالا با شمارش من از خواب بیدار میشی ... تا سه شماره ...

یک...

دو...

سه....

و چشمان یزدان بی اختیار گشوده میشود و نفسش عمق میگیرد ... فقسه سینه اش تند تند بالا و پایین میشد و با حیرت به اطراف نگاه میکرد ...

نگاهش روی چهره دکتر خیره ماند ؛ لبخندی نثارش میکند : " عالی بود یزدان ... مرسی از همراهیت ... میتونی برگردی به اتاقت ... "

یزدان اما ، بی توجه، با دو دستش سرش را میفشارد : " آخ لعنتی ... چه درد وحشتناکی ... "

نگاه استفهام آمیزی به دکتر که مشغول نوشتن چیزی در برگه ای بود ، می اندازد : " چه اتفاقی افتاد؟؟ "

کامران اما ، هم چنان مشغول نوشتن شنیده هایش بود : " سردردت طبیعی ... استراحت کنی خوب میشه ... "

و در را گشود و دوباره پرستاران را برای بردن یزدان صدا زد ...

نوشین ، یاشا ، پریا و پرهام مقابل دکتر کامران نشسته اند و منتظرند تا جواب سوالشان را بگیرند.

نوشین با بی تابی گفت—

— آقای دکتر نمیخواهید بگید ، چی شد؟

دکتر سرفه ای میکند و خوردکار را روی پرونده مقابلش که تا همان لحظه بی توجه به همراهان بیمارش مشغول نوشتن بود، میگذارد و با نگاهی سرشار از تاسف به نوشین خیره میشود...

— شما چند سال از یزدان بزرگتری؟

— تقریباً دو سال و نیم

و از یاشا می پرسد

— و شما؟

- من چهار سال و هفت ماه.

- یعنی وقتی یزدان هفت ساله بوده شما در آستانه ی سیزده سالگی و خانم در آستانه ی یازده سالگی ...

- این سوالا برای چیه دکتر.

دکتر دم عمیقی میگیرد و پاسخ میدهد

- این چیزایی که میخوام بگم اصلا براتون خوشایند نیست ، باید منطقی رفتار کنید ، یادتون باشه هر نوع سوء رفتار شما آسیب جدی و شدیدی به یزدان میزنه. یزدان فعلا هیچ چیز تاکید میکنم هیچ چیز نباید از شما بشنوه.

یاشا کلافه از حرفهای عجیب و نگران کننده ی دکتر با بی قراری می گوید

- آقای دکتر خواهش میکنم اول بگید چی شده بعد سفارش کنید

پرهام هم در تایید حرفهایش سری تکان میدهد و میگوید

- شما اینجوری بیشتر مارو حساس میکنید

- من میدونم بعد از شنیدن این قضیه رفتار شما انقدر غیر منطقی میشه که اصلا مجال حرف زدن به من نمیدید با این حال باشه میگم... متاسفانه یزدان تو سن هفت سالگی چندین بار از مردی به اسم منوچهر مورد آ*ز*ا*ر* ج*ن*س*ی قرار گرفته.

چشمان یاشا از تعجب و خشم به خون مینشیند گوشه ی لبش تیک عصبی می زند و دستانش می لرزد و بی اختیار دستی روی گردنش میکشد... یا خدا ...

پرهام ناباور به دکتر خیره میشود... نمیتواند حرف دکتر را هضم کند

نوشین اما بی اختیار از حرف دکتر دچار تهوع میشود و دست جلوی دهانش می گیرد و عرق می زند و پریا شانه اش را می مالد و سعی میکند آرامش کند.

دکتر ادامه میدهد

- من شمارو درک میکنم ... دلم میخواست پدرتون اینجا بود تا ازش میپرسیدم چرا این بچه این اتفاق براش افتاده؟ کجا تنها بوده؟ یک لحظه فقط یک لحظه فکر کنید اگر این اتفاق برای هرکدوم از شما پیش می اومد چه حالی میشدید.

یاشا بیشتر می لرزد و دکتر ادامه میدهد

- اما اینکه این شخصیتای ذهنی یزدان از کجا پیدا شدن

- یزدان بعد از تجاوز اول بشدت احساس تنهایی میکنه تو خلوت با خودش حرف میزده و سعی میکنه برایش راه حلی پیدا کنه صداهای ذهنی که در زمان تفکر تو ذهنمون راه حل نشونمون میدن در واقع متعلق به خود ماست تو ذهن یزدان جون میگیرن، از اونجایی که یزدان نمیخواسته قبول کنه این پیشامد برای خودش اتفاق افتاده نسبتش میده به اون صدای ذهنی ... دفعه ی بعد اون صداها قوی تر میشن و حضورشون برای یزدان محسوس تر تا مرتبه های پایانی که اونا رسماً حضور دارن و ازش میخوان چاقویی همراهش داشته باشه در صورت نیاز ازش استفاده کنه... بار آخر که متجاوز کارش رو شروع میکنه یکی از اون شخصیتها ازش میخواد از چاقو استفاده کنه و اینکارو هم میکنه و در نهایت خودشو نجات میده و چون موفقیت آمیز عمل میکنه اون شخصیتا ماندگار میشن... ما از این به بعد جلسات روانکاوی رو برای یزدان شروع میکنیم و سعی میکنیم به این باور برسونیمش که این شخصیتا حضور واقعی ندارن و در واقع این یزدان بدون هیچ پس وند و پیش وندی.

یاشا لب می زند

- منوچهر کیه؟...

و نوشین که هم چنان حس تهوع ازارش میدهد زمزمه میکند

- خیلی اسمش آشناست... شاید بابا بدونه.

دکتر اجازه ی ملاقات با یزدان را به آنها نمیدهد بنابراین به خانه باز میگردند.

یاشا درصدد این است که منوچهر را بیابدو به دست چند نفر مانند خودش بسپارد ، هرچند که میداند آن چند نفر هرچقدر هم کثیف باشند با کودکان هیچ کاری ندارند.دلش میخواهد از چیزی که تصور میکند فیلم بگیردو در سطح کشور پخش کند فقط کافی بود برای پنج دقیقه فیلم را در سایت یا اینستا گرام و تلگرامش قرار دهد.

از این فکر آرامشی میگیرد و منتظر آمدن پدر می ماند تا کارش را شروع کند.

پرستش بزرگ همراه شایگان و سارا برای انجام آزمایش دی ان ای به آزمایشگاه رفته اند و هر سه کنجکاوند بفهمند آنچه تصورش را میکنند واقعیت دارد یا نه که اگر همانی باشد که انتظارش را میکشند باید خودشان را برای جنگی بزرگ آماده کنند.

بیست سال قبل

- یزدان بدو مامان سرویست پشت در منتظرته.

یزدان به حالت دویدن به سمت مادرش می آید.

- خوراکی هاتو برداشتی؟

- بله مامی.

و بعد همانطور که لباسهایش را مرتب میکند گونه اش را میبوسد

- مراقب خودت باش... شیطوتی نکنی... مامان امشب بیمارستان شیفته بعد از ظهر هم باید برم همایش با یاشا و نوشین دعوا نکنیا

- باشه مامی

- آقا رضا سرساعت میاد دنبالت عجله نکن برای بیرون اومدن از مدرسه اون منتظرت میمونه.

- چشم مامی.

و بعد دستی میکشد تا موهای پر حجم لخت خرمایی اش را از روی پیشانی اش کنار بزند اما موفق نمی شود..

میگل با خنده گونه اش را می بوسد

- پسر خوشگل مامان...همه آرزوی مامان...تو مارو به اینجا رسوندی ما هرچی داریم از تو داریم خوشحالم که پسر منی...

- منم دوستت دارم مامی.

- بدو برو که دیرت شد.

- خداحافظ .

یزدان به حالت دویدن به سمت درب خروجی می رود بی اختیار نگاهش به باغ می افتد
باغبان جدیدشان را اصلا دوست نداشت

مرد بلند قد درشت اندامی که چشمان زیادی روشنش یزدان کوچک را می ترساند ، وقتی
که میدیدش لبخندی میزد و زبانش را دور لبش میکشید و خیره نگاهش می کرد...اما
اینبار یزدان او را در شرایط دیگری دید...روی زمین نشسته بودو با خرگوش سفیدو سیاهی
مشغول بازی بود ...دل کوچکش شاد می شود و حالت دویدنش به یکباره متوقف می شود
صدای منوچهر را میشنود

- آفرین خرگوش کوچولو...میخواهی بهت کاهو و هویج بدم

و یزدان بی تاب و بی قرار با خنده و شادی می گوید

- میشه من بهش بدم... تو رو خدا بزار من بدم...

- تو نه.

- چرا خواهش میکنم.

- باشه... بیا اینجا...

چشمان منوچهر برقی میزند و حس پیروزی سراسر وجودش را می گیرد...حسی آمیخته با شهوت و لذت...

یزدان با شوق میدود منوچهر خرگوش را به دستش میدهد

- وایی چقدر نرم و خوشگله چشماشو

منوچهر پشت سر یزدان می ایستد...لرزشی از شه... به بدنش می افتد ، دستش را به سمت زیپ شلوار یزدان می برد... آنقدر کوچک است که متوجه ی قصد این رفتار نمیشود...

- چیکار میکنی عمو...

- هیچی تو با خرگوشت بازی کن...

رفتار غیر معمول منوچهر تمرکزش را بهم می ریزد... شلوار نیمه پایین کشیده اش هشیارش می کند... صدایی در ذهنش خطر را اعلام میکند خرگوش را رها میکند کیفش را بر میدارد و با یک دست شلوارش را بالا میکشیدو بعد به سمت درب خروجی می دود ... رسیدنش به در هم زمان میشود با ورود یاشا... قلب کوچکش مانند گنجشک اسیر شده در

قفس می تپد...

- یاشا

- این چه وضعیه؟

نگاهش به سمت باغ درست جایی که منوچهر ایستاده می چرخد نگاه تهدیدگرش را میفهمد و صدایی ترسو در سرش میپیچد

- نگو ... چیزی به یاشا نگو...اون کتکت میزنه... به همه میگه...

- رفته بودم دستشویی دیرم شده.

یاشا خم میشود تا لباسش را مرتب کند...بی اختیار چند قدم عقب می رود ... نه تو دست نزن خودم میتونم.

یاشا از تعجب ابرویی بالا می اندازد...

- باشه کیفیت رو بده من.

یزدان لباسش را مرتب میکند و کیفش را از یاشا می گیرد و با سرعت به سمت آقا رضا راننده ی سرویس می رود که تقریباً یک ربع ساعت منتظرش بوده.

تمام مدت مدرسه حواسش معطوف به اتفاق پیش آمده بود.

حتی در درس املاء نمره ی تک گرفت و اشتهاوبه هیچ کدام از تغذیه های خوشمزه اش نداشت.

بعد از ظهر وقتی به خانه رسید صدایی که صبح در ذهنش او را از گفتن اتفاق پیش آمده به یاشا منع کرده بود گفت

- از آقا رضا بخواه کیفیت و برات بیاره ... اگر تنها بری منوچهر دوباره میگیرت

بی اختیار گفت

- تو کی هستی تو سرم؟

آقا رضا متعجب از آینه نگاهش کرد و گفت

- چیزی گفتمی باباجان

با من و من پاسخ داد

- اوووووم ... ن... نه... آقا رضا؟

- بله پسرم... رسیدیم پیاده شو.

- همیشه کیفمو برام بیارید تو ...

- چرا خودت نمیببری؟

صدای ذهنش به کمکش می آید

- بگو ... بهش بگو امروز تو مدرسه خوردم زمین کتف و پام درد میکنه

یزدان گیج از این صدای ناشناخته همان حرفها را تکرار میکنند... آقا رضا با ترس می گوید

- الان حالت خوبه؟ سرت که جایی نخورده؟ میخوایی ببرمت بیمارستان پیش مادرت؟

- نه نه خودم بهش زنگ میزنم.

- باشه... بیا بریم.

و بعد هردو باهم با هم به خانه می روند.

آسایش کلافه با احساس گرم شدن تختش و حس نامطلوبی چشمانش را باز کرد. کمی جابه جا شد، اصلا دوست نداشت بیدار شود، تمام شب با سروصدای سگی که منوچهر سر شب به باغ آورد بیدار بود و مجبور شده بود به اتاقک منوچهر برود از او بخواهد سگ را آرام کند حالا تازه یک ساعت بود سگ آرام گرفته بود، اصلا دلیل اینکه منوچهر سگ به آن بزرگی را به باغ آورده بود نمیفهمید. با همان کلافگی دستی روی موهای یزدان کشید ملحفه را کنار زد و دستی هم روی شلوار یزدان و تخت کشید رختخواب را خیس کرده بود.

اول کمی کلافه شد اما خیلی زود خونسردیش را به دست آورد، دلش نیامد یزدان را بیدار کند، ساعت پنج صبح را نشان میداد، تا یک ساعت دیگر باید بیدار میشد و آماده ی رفتن به مدرسه می شد.

لباسهایش ی خودش را عوض کرد و ملحفه ی دیگری روی خودش کشید تا لباسهای تازه اش بار دیگر نجس نشوند.

خیلی زود خوابش برد.

- یزدان بابا آماده ای؟

بله بابا جون.

- آقا رضا منتظرته، بدو برو. راستی آقا رضا بعد از ظهر نمیاد دنبالت میخواد بره مرخصی،

خودم میام باشه؟

- آخ جون بلشه بابایی. خداحافظ... بابا...

- بله.

- به یاشا و نوشین نگو تخت و خیس کردم...

- تو تخت و خیس نکردی ، من داشتم آب می خوردم لیوان آب از دستم افتاد ریخت رو تخت

چشمان یزدان برقی میزند و از شعف خنده ای از ته دل می زند و با سرعت به حیاط میدود...نگاهش به باغ می افتد، خیلی زود شادی جایش را به ترس میدهد .

با حالت دو به سمت در می رود صدای پارس سگ را میشنود.

بی اختیار می ایستد و محو تماشای سگ میشود که روی دوپا ایستاده و دودستش را روی سینه ی منوچهر گذاشته بود و منوچهر زیر گردنش را نوازش می کرد.

حضور یزدان را حس می کند

- آفرین سگ خوب حالا پیر.

سگ دستانش را هم روی زمین میگذارد و دور خیزی میکند و بعد جهش بلندی انجام میدهد.

یزدان به وجد می آید بی اختیار به سمت سگ می رود

- بیا اینجا... آقا منوچهر منم میتونم بهش دست بزنم؟

اره بیاجلو...

و تراژدی قبل تکرار میشود و اینبار منوچهر پا فراتر مینهد و یزدان با تمام توان فریاد میزند و جیغ میشد سگ نیز از صدای یزدان به وحشت می افتد و پارس میکند، منوچهر بلافصله خودش را جمع میکند و یزدان را که همچنان بیقرار بود مرتب میکند آقا رضا مرتب به در می زند و یزدان را صدا میزند، آسایش و نوشین هم به صدای یزدان از ساختما بیرون می آیند منوچهر میبیند که آنها می دوند بلافصله در گوشش زمزمه میکند

- خوب گوش کن اگه حرفی بزنی میگم این سگه بخورتت فهمیدی؟؟؟

یزدان به چشمان زیادی روشنش خدره میشود میلرزد و به علامت باشه سرش را تکان میدهد...

و بعد منوچهر به حالت نمادین دستی روی سرو صورتش میکشد

- هیچی نشد عموجون سگ که ترس نداره

آسایش فریاد میزند

- چی شده؟

-هیچی آقا از سگ ترسیده

نوشین با شکایت می گوید

- من نمیفهمم چه نیازی به سگه... نگاه کن بابا داره از ترس بیهوش میشه.

یزدان خودش را در آغوش خواهر رها میکند

- نترس عزیزم ، همین الان از اینجا میره

صدایی در ذهنش میپیچید،

- بگو بگو بخشون بگو چی شده... نترس اون هیچ کاری نمیتونه بکنه

و صدایی ترسو جایگزین صدای اول می شود

- نه نه نگو من یه فکر بهتر دارم...

بی اختیار زیر لب می گوید

- چه فکری

و صدا پاسخ میدهد برو تو دستشویی بهت میگم

خودش را از آغوش خواهر جدا میکند و به سمت ساختمان می دود

- کجا میری یزدان؟

دستشویی.

وارد میشود و در را میندود

- شماها کی هستین؟ کجایی؟

و خودش با صدایی خشک جواب خودش را میدهد

- ما دوستاتیم مراقبتیم

وحشت می کند به اطرافش نگاه میکند

- نترس ما کنار تیم، تو باید قوی باشی برو از آشپزخانه چاقو رو بردار بزار تو کیفیت هر وقت

بہت نزدیک شد باہاش بزن بہ شونہ اش... مثل اون فیلمہ دیدی پسرہ چقدر شجاع بود؟

بدون لحظہ ای مکث می رود و دستور دوست ذہنی اش را انجام میدہدو با خیال آسودہ از ساختمان خارج می شود.

میبیند کہ پدر در را برای آقا رضا باز کردہ بود.

از ہمہ خداحافظی میکنندو با آقا رضا بہ مدرسہ می رود.

تمام زمان مدرسہ حواسش معطوف بہ چاقوی درون کیفش است و لبخندی از رضایت بہ روی لبانش.

زنگ خانہ بہ صدا در می آید

بہ سرعت خارج می شود ماشین آقا رضا را نمیبیندو تازہ سفارش پدر را بہ خاطر می آورد ، بارون و هوای ابری کمی ترس بہ جانس تزریق می کند

- بابا چرا نیومدی.

ہمہ رفتہ اندو فقط او منتظر پدر حواس پرتش است.

از دور شخصی را میبیند کہ نزدیک میشود با قدمہای کوچکش چند قدم بر میدارد

- بابا...

نه منوچهر... اینجا چیکار میکنه؟

بدون لحظه ای فرصت دستش را می گیرد سوار ماشینش و او را به جاده ی فرعی کنار مدرسه میبرد.

یزدان تن بی لباسش زیر باران خیس میشود و حس درد در بند بند وجودش میپیچد

دوستان ذهنی به کمکش می آیند

- کیفیت رو زمین خوب نگاه کن دسته ی چاقو ازش بیرون اومده ...

شجاعتش را جمع میکنندو با کمی تقلا دستش را

به دسته ی چاقو می رساند ، چاقو را بیرون میکشد بدون تردید ضربه ای از بغل به ران پای منوچهر میزند

منوچهر از درد عربده میزند ، تنش رها میشود خودش را آزاد میکند و بلافاصله چاقو را بیرون میکشدو ضربه ی دیگری به کتفش میزند

منوچهر ناله میکند یزدان لباسهایش را به تن میکنندو به سمت خانه می دود و تمام مسیر با فریاد از دوستان ذهنیش تشکر میکند.

حدودا یک ماه از جلسات روان درمانی یزدان میگذرد، تی تی با کمک پرهام ترم اول دانشگاه را مرخصی گرفته بود تا شاهد روند درمان باشد ، یزدانی که حالا کمتر با شخصیت

های ذهنی اش صحبت می کرد و انگار واقعا دکتر معجزه ای در زندگیشان رقم زده بود.

یک ماه گذشته بود و جواب بررسی دی ان ای سارا و شایگان و آسایش آماده بود و هر سه بی تاب در سالن انتظار منتظر اشاره ای از جانب منشی بودند تا به اتاق دکتر سهیلی بروند.

اما برخلاف انتظارشان دکتر خودش آمد ، هر سه بلند شدند ، مقابلشان ایستاد

آسایش بی تاب گفت

- چی شده دکتر...

- باید باهم صحبت کنیم لطفا به اتاق من بیایید ، البته خانم شما منتظر باشید.

سارا که هیچ از این انتظار حس خوبی نداشت ناچار قبول می کند که بنشیند.

با هم به اتاق می روند روی صندلی مینشینند دکتر عینکش را روی میز می گذارد با سرفه ای سینه اش را صاف میکند و می گوید

- بهتره با این سوال شروع کنم... آقای شایگان شما فرزندی نداشتین که گم شده باشه؟

شایگان و آسایش خوب میفهمند که اتفاقی که همیشه از آن واهمه داشته اند در حال رخ دادن است.

- گم؟ نه چطور؟

- پس همسر دوم یا معشوقه داشتید.

- نه نه این سوالا برای چیه؟

- این امکان نداره ... ساختار دی ان ای شما نشون میده سارا دختر شماست.

اتاق در سکوت محض فرو می رود ، اسایش و شایگان به گذشته سفر میکنند ، هردو خوب میدانند که سهیلی چه می گوید.

آسایش بلند میشود و بدون هیچ توضیح اضافه ای از اتاق خارج می شود.

- چی شد؟ کجا رفت؟

شایگان هم بلند میشود

- باهات تماس می گیرم.

از اتاق خارج می شود ، سارا با شتاب خودش را می رساند

- چی شد؟

شایگان دلش نمی خواهد به چشمان سارا خیره شود حالا میدانست او برادر زاده اش است

- هیچی بیا بریم برات توضیح میدم.

هرسه درون ماشین نشسته اند.

سارا بی دریغ اشک می ریزد

آسایش توضیح میدهد

- ما همه جا دنبالت گشتیم اما دیگه پیدات نکردیم.

سارا از ماشین پیاده میشود آسایش هم ، داد میزند

- صبر کن کجا میری؟

شایگان مداخله میکند

- بزار تنها باشه دوروز دیگه بهش زنگ میزنیم.

و بعد مسیر خانه را در پیش می گیرند.

هنوز چند دقیقه از آمدنشان نمی گذرد که یاشا با شتاب از اتاقش خارم می شود

- سلام بابا ، سلام عمو جان.

- سلام ، کجا میری؟

- سر ساختمون از شهرداری اومدن گیر دادن به کارگرا برم ببینم چه خبره.

همین لحظه گوشی اش زنگ می خورد

- الو دارم میام ... چی ...

باتری گوشی اش تمام شد ..

- آه لعنتی...

به سمت لفن خانه می رود.گوشی را برمیدارد ، خط اشغال است و نوشین سرگرم صحبت

با پریا ست.

- بس کنید دیگه چقدر شما دوتا حرف می زنید

هر دو میخندد.

- بابا یه لحظه گوشیتو میدی ببینم این چی میخواست بگه

- بیا بابا جان.

بدون مکث شماره را می گیرد ، برایش توضیح میدهند که به مدارک ساختمان اطمینان ندارند و سند اصلی را میخواهند .

یاشا قبل از آنکه گوشی را به پدرش باز گرداند پیامی برای پرهام ارسال میکند که با سند زمین خودش را برساند پیام را ارسال میکند و قبل از آنکه گوشی را برگرداند پیامی توجهش را جلب میکند

باز میکند

- وقت داره تموم میشه حواست که هست من دیگه بیشتر از این نمیتونم تحمل کنم ...
برای شایگان هم پیام فرستادم دیگه خود دانید

منوچهر

نام منوچهر در ذهنش تکرار میشود

با صدایی گرفته می گوید

- بابا میشه گوشیتون پیش من بمونه من لازمش دارم.

- اره فقط هرکی تماس گرفت بهم خبر بده.

- باشه.

از خانه خارج میشود.

سوار ماشینش میشود و ماشین را از خانه خارج میکند گوشه ای توقف می کند و شماره ی منوچهر را میگیرد.

بعد از چند بوق صدای تقریبا آشنایی در گوشی میپیچد

- سلام ... خوب وقتی زنگ زدی.دیگه فرصتتون داشت تموم میشد

یاشا با صدایی گرفته پاسخ میدهد

- سلام من یاشا هستم

کمی سکوت میشوند

و بعد

- چرا خودش زنگ نزد.

- به من گفت با شما تماس بگیرم.

یاشا یه دستی میزند تا به قول معروف دودستی تحویل بگیرد

- آقا منوچهر خیلی صداتون عوض شده.

- تو یزدانی؟

یاشا با حرص بیشرفی زیر لب می گوید دلش برای برادرش آتش می گیرد ، با دندانهای بهم چفت شده از عصبانیت پاسخ میدهد

- من یاشا هستم.

- اهان یاشا.

- بابا گفت بیایی به این ادرسی که میدم فردا شب منتظرته... انگار قول و قراری باهم دارید.

میخنددو یاشا بیشتر حرص میخورد

- اره اره... ادرس رو برام اس ام اس کن

حالا یاشا لبخند میزند.

- باشه حتما.

- و ادرس خانه ی عمویش را میدهد باغ آنها بزرگتر بود تقریبا جنگل بودو کسی مزاحمشا نمیشد در ساعتی که آقای آزاد برای سرکشی از زمین های زراعی می رفت او میتواند انتقام برادرش را بگیرد.

خوب میدانست چه کسانی بدرد او می خوردند ، باید دقیقا همان بلا را سرش می آورد.

لبخندی میزندو ادرس را برایش ارسال میکند.

هزارویک قصه، [۱۱:۳۶ ۲۲.۰۵.۱۷]

شایگان نگاهی به برادر کلافه اش می اندازدو می پرسد:

- الان توضیح بده دقیقا برای چی داری حرص میخوری؟

- میدونی اگه داستان لو بره خانواده ی میگل میتونن از من شکایت کنن؟

- خب شکایت کنن تو الان بیست برابر چیزی که ارث گرفتین رو داری. پرت کن جلوشون دهنشونو ببندن.

- تو چرا متوجه نیستی ما یه جورایی سر قانونم کلاه گذاشتیم؟

- چه کلاهی چه کشکی؟ بیخود می ترسی.

- حالا سارا چی میشه؟

شایگان سکوت میکند. در دلش حس بدی نسبت به خودش دارد، از تصور اینکه به برادرزاده اش عشق ورزیده بود دچار تهوع می شود.

آسایش بلند می شود.

- بیا بریم ملاقات یزدان..... شایگان؟

بله؟

دنیا هم که زیرو رو بشه نمیخوام آرامش یزدان بهم بخوره اون داره خوب میشه و باید به زندگی عادی برگرده اینو به همه گوش زد کن ، یزدان خط قرمز من، اون بود که من و به اینجا رسوند ، تحت هیچ شرایطی نباید ذهنش آشفته بشه.

- باشه نگران نباش.

و بعد با هم به ملاقات یزدان می روند.

دکتر اجازه ی ملاقات به هیچ کس را نمیدهد ، حتی تی تی. او برایشان توضیح میدهد روند درمان بسیار عالی جلو می رود و یزدان نهایت همکاری را با آنها دارد در طول این یک ماه و یک هفته ی گذشته تنها سه بار با شخصیت های ذهنیش صحبت کرده و ممکن است دیدار آنها حضور آن شخصیت ها را نیز پررنگ کند ، دکتر توضیح داد که ترجیح میدهد هرگاه ایمان پیدا کرد شخصیت ها فراموش شده اند آنها با یزدان ملاقات کنند که این دیدار تقریبا تا دو ماه دیگر امکان پذیر نبود.

یاشا بعد از آرام کردن جو ، مهندس ناظر ساختمان را به دفترش میکشاند.

- چیزی شده رییس؟

دنبال سه نفر گنده می گردم که ترتیب یکی رو برام بدن.

سلطانی با شیطنت لبخندی میزند و می گوید:

- چی شد که فکر کردی من قاتل تو دست و بالم دارم؟

خودتو به خنگی نزن که اصلا حوصله ندارم ، خوب میفهمی چی میگم.

- قضیه چیه؟

تو به این چیزا کار نداشته باش ، واسه فرداشب میخوامشون.

- هرچی رییس بگه ، ادرس طرف رو بده همچین ببرن ترتیبش و بدن که نفهمه کی رفت کی باهاش تفریح کردن کی برگشت...

- بسته حالمو بهم نزن ، بهشون بگو راس ساعت یک ربع به نه شب تو خونه ای باشن که ادرستشو بهت میدم حالیشون کن که حرف حرف منه.

- حله رییس.

یاشا از گاو صندوق یک بسته تراول پنجاه هزار تومانی بیرون می آورد و مقابل سلطانی روی میز پرت میکند.

چشمان سلطانی برقی میزند و بسته ی پول را برمیدارد و می بوسد، چشمکی می زند و بدون کلامی حرف از اتاق خارج میشود.

استرس دست و پایش را می لرزاند. خب ، قطعا طبیعی بود.

گوشی را برمیدارد و شماره ی نوشین را می گیرد.

- الو سلام کجایی نوشین؟

دارم میرم دکتر و التماس کنم اجازه ی ملاقات بده ، دلم برای یزدان پر میکشه.

- بیخود نرو. بزار راحت باشه اون الان حالش خوبه.

بین منو چهره پیدا کردم.

نوشین از فرط تعجب تقریبا جیغ می کشد

- چی؟ چجوری؟

یاشا برایش توضیح میدهد و از اینکه پدرشان اقدامی نکرده بود دلخور می شوند. اما یاشا این ایمان را به خواهرش میدهد فردا شب او بدترین قصاص ممکن را تحمل کند، نوشین راضی از نقشه ی یاشا فقط سفارش کرد او را نکشد.

نوشین که در مسیر رفتن به بیمارستان بود مسیرش را به سمت خانه تغییر میدهد و همان لحظه شماره ی شایگان را میگیرد

- سلام عموجان.

- سلام دخترم خوبی؟

- زنگ زدم دعوتتون کنم حتما امشب با پرهام شام بیایید خونه ی ما.

- بزارش برای جمعه شب ...

- نه عمو جان ، میخوام به مناسبت خوب شدن حال یزدان جشن بگیرم. خواهش میکنم مخالفت نکنید.

- باشه ، باشه منکه دلم نمیاد وقتی اینجوری حرف میزنی مخالفت کنم

- ممنونم عموجان...پس من منتظرتونم براتون کیک کارامل درست میکنم میدونم خیلی دوست دارید.

- به به ... دستت درد نکنه.

- خواهش میکنم پس به پرهام جان هم بگید جایی قرار نزاره.

- باشه. فعلا خدا حافظ

یاشا با نوشیدن مداوم قهوه سعی می کرد آرامشش را حفظ کند ، کار بزرگی بود ، اما حس کینه اجازه نمیداد منصرف شود ، میخواست همان حس بد را منوچهر هم تجربه کند میخواست به همان میزان تحقیر شود.

گوشی اش زنگ خورد ، نگاهی به شماره کرد ،

- الو سلطانی

- رییس هماهنگه تا دو ساعت دیگه مکانن.

- آفرین ، توجیحشون کردی که هرچی...

- امر ، امرِ شماست خیالتون راحت. الان برات یه شماره اس ام اس میکنم که باهاشون تماس بگیری.

- خوبه ، آفرین.

- امری بود زنگ بزنیید خداحافظ.

- خداحافظ.

و کمد بعد پیامی به گوشی اش ارسال می شود.

شماره را save میکند و لبخندی می زند و با خود زمزمه میکند

- خدا جون میشه خواهش کنم بارون بیاد؟...میشه کمک کنی همه چیز مثل همون روز باشه؟خدا ، خدایی کن و اجازه بده آتیش دلمو خاموش کنم.

بعد از دعا و نیایش غیر منطقی اش کت و سوئیچ و کیفش را برمیدارد و از ساختمان خارج می شود.

ساعت هشت و نیم شب بود

از پانزده دقیقه قبل یاشا میان باغ جنگلی حیاط خانه ی شایگان منتظر خروجشان نشسته بود.

تا نیم ساعت آینده منوچهر می آمد ، استرس زیادی را تحمل می کرد ، برخلاف خواسته اش برای بار دوم در آن روز پاکت سیگار را باز کرد، یکی را میان لبانش گذاشت هرچه تلاش کرد فندک روشن نشد کلافه سیگار را له کرد و همراه با فندک به طرفی پرتشان کرد.

ترجیح داد قدک بزند ، بر خلاف ظاهر خشک و خشن اش باطنی رئوف و مهربان داشت و این خصلت در خانواده ی شان ذاتی بود.

بلاخره پرهام و شایگان از ساختمان خارج می شوند هر دو به سمت ماشین یزدان می روند که این روزها پرهام از آن استفاده می کرد و تنها دلخوشی تی تی همان ماشین بود و گوشه

ماشین که خارج می شود یا شا بلافاصله شماره ای را می گیرد

- بیایید تو درو باز میکنم.

با شتاب داخل ساختمان می رود و پنهان از دید ریحانه ایفن را برای باز شدن در می زند و به همان آرامی که آمده بود خارج میشود و به سمت در می رود با اشاره به سه نفر تازه وارد از آنها می خواهد به دنبالش بروند.

میان باغ ایستاد نگاهی به سرتاپایشان کرد شرارت از چشمانشان می بارید هر سه اندامی درشت داشتند جای زخم های کهنه ی روی صورت و گردنشان روایت گر سابقه ی درخشانشان بود.

یکی از آنها با لبخندی شیطان گفت

- چاکر رییس.... سلطانی گفت شما ریسی ماهم میگیم شما ریسی، اوامر؟

- میدونید که میخواید چیکار کنید؟

کاملاً روشنیم آقا خیالاتت آسوده.

- خوبه.

- طناب اینجا هست اونم دستمال بندینش به این درخت

- حله آقا

گوشی اش زنگ خورد ، روز قبل بی آنکه پدرش متوجه شود سیم کارتها را عوض کرده بود.

برای پاسخ قسمت سبز رنگ را لمس کرد

حرفی نزد منوچهر گفت

- پشت درم.

ارتباط را قطع کردو روبه یکی از آنها گفت

- اسمت چیه؟

- سیاوش رییس.

- برو درو باز کن و بیارش اینجا فقط بی صدا

- حله رییس کارمو بلدم.

و بعد با شتاب به سمت در می رود.

یاشا نام آنها را هم می پرسد.

- کسری و پیروز هستیم.

- خوبه.

بعد از اینکه کارمون انجام شد بپرینش بیرن شهر ولش کنین. دست مزد این کارتونم نقدی پرداخت میکنم. فقط بی صدا و بی دردسر

- ما به سکوت معروفیم آقا، آب از آب تگون نمیخوره.

سیاوش در حالیکه با یک دست، دودست منوچهر را از پشت مهار کرده بودو با دست دیگرش دهانش را می فشرد و همانطور مقابل یاشا ایستاد.

چشمان یاشا به خون نشست.

یاد بی پناهی برادرش دلش را به آتش کشید، چند قدم نزدیک رفت.

- دستت و بردار سیاوش.

منوچهر با چشمان ترسیده به یاشا و بادیگارد هایش نگاه میکند.

یاشا با بغض گفت:

- خیلی دوست داشتی پشت خط یزدان باشه اره

- من نمیفهمم...

ضرب سیلی به صورتش می نشیند به راحتی می فهمد مغزش تکان خورد در گوشش
صدای زنگ میپیچد و چشمانش دو دو می زند.

با اشاره ی یاشا به سمت درخت می روند. یاشا از پشت گردنش را می گیرد و سمت چپ
صورتش را با حرص به درخت می چسباند

- کسری دستاشو ببند.

دستانش در همان حالت میبندند .

یاشا زیر گوشش زمزمه میکند...

- حرومی خوب میدونی با کی طرفی پس اگه صدات دربیاد همین جا چالت میکنم.

- آسایش میدونه داری اینکارو میکنی؟

اونقدر اینجا نمیمونی که آسایش چیزی بفهمه ، همین قدر که یزدان یه فیلم ازت ببینه که دقیقا بلایی که سرش آوردی سر خودت اومده کافیه.

نفس در سینه ی منوچهر حبس میشود... خوب می فهمد مرد عصبی پشت سرش هیچ شوخی با اوندارد نگاهش به پیروز می افتد که با خنده ای سراسر تحقیر مشغول باز کردن کمر بندش است. همین لحظه در باز می شود و ماشین یزدان وارد حیاط میشود.

یاشا عصبی ، شماره ی نوشین را می گیرد

- اینا چرا برگشتن نوشین؟

- عمو زنگ زد گفت یه مهمون داره براش میاد نگران نباش من و بابا داریم میاییم اونجا
نمیزارم کسی بیاد حیاط پنج دقیقه دیگه اونجاییم.

ارتباط را قطع می کندو به سداوش دستور میدهد فعلا کاری نکنند.
وبعد مشغول بستن دهان منوچهر می شود.

زنگ خانه ی شایگان به صدا در می آیدو کمی بعد شیلا وارد می شود.

دم عمیقی می گیردو به سمت عمارت می رود.

خودش هم درست دلیل آمدنش را نمی داند اما حس پشیمانی از متارکه اش را به راحتی
می شد در چشمانش دید.

درب سالن برای ورودش باز است.

صدای شایگان را می شنود

- بیا تو.

- چند قدم به جلو می رود.

- چرا اومدی؟

- سلام.

- سلام .

- همیشه همینقدر خوش قلب بودی.

شایگان پوزخندی به تمسخر می زند.

- که چقدر هم تو قدر شناس این خوش قلبی بودی.

اگر میخواستی زخم زبون بزنی برگردم.

- من با تو همونجوری حرف میزنم که لیاقتش رو داری من باز تاب رفتار خودت تو گذشت هستم.

فراموش کردی چقدر بهم توهین می کردی؟

همیشه به هر دلیلی تحقیرم کردی فقط به این دلیل که نداشتم هرماه ماشین عوض کنم هر شش ماه سفر اروپا ببرمت، تو برخلاف خانوادت، دختر لوس و متکبری بودی که زندگی مشترکت رو با چراغ جادو من و هم غول آرزوها اشتباه گرفته بودی.

من هیچ تمایلی به دیدار دوبارت نداشتم و تنها به احترامم پسرم راحت دادم تو این خونه. حالا یا به دلیل قانع کننده بیار که چرا اینجایی یا برو

بار دیگر در سالن باز می شود اینبار در سالن که باز می شود نوشین و آسایش وارد می شوند، آسایش با دیدن شیلا مکثی می کند و با عذر خواهی قصد خروج می کند که پرهام و شایگان مانع می شوند.

در آن لحظات میان باغ یا شا با حکم خودش مشغول تخلیه ی حرص و کینه اش است.

منوچهر در تمام آن لحظات تنها به این موضوع فکر می کرد بعد از آزادی اش با چه راهی میتواند بی دردسر خودکشی کند، در آن لحظات که پیروز آماده است هم حیوان صفتی خودش را نشان دهد و هم منوچهر را به بدترین روش ممکن تنبیه کند، تی تی مشکوک به سروصدا و رفت و آمدها با چراغ قوه اش از سوئیتشان خارج می شود و چند قدم به باغ نزدیک می شود.

نمیتواند در برابر حس کنجکاوی اش مقاومت کند ، ناگهان با عربده های مردی از میان باغ بی اختیار با وحشت به سمت خانه می دود ، کمی مکث میکند آقاجانش به وقت باز می گردد

- چیه تی تی جان چرا اینجایی؟

آقا جان از وسط باغ صدای فریاد مرد میاد.

- چی؟ حتما خیالاتی شدی

- نه آقا جان خودم شنیدم ...

در همین لحظه بار دیگر صدای منوچهر در باغ می پیچد.

آقا جان بدون کوچکترین تردیدی چراغ قوه را می گیرد و به سمت باغ می دود و تی تی هم همراهیش می کند ، شایگان و تمام اهل خانه هم حالا به سمت باغ می دوند تا صاحب و علت ان فریاد را بیابند.

یاشا که نزدیک شدن اهل خانه را حس میکند به سرعت دستور میدهد ، کسری و دوستانش خودشان را مرتب کنند و لباسهای منوچهر را هم بپوشانند.

کمی بعد همه ی اهل خانه هم زمان به آنها می رسند

آسایش با حیرت از یاشا می پرسد

- اینجا چه خبره؟

یاشا با گریه فریاد میزند

- یه دادگاه خصوصیه از این کثافت عوضی انتقام داداشمو می گرفتم.

آسایش با درماندگی میان حرفش می رود

- تو چطور به خودت اجازه ی همچین کاری میدی؟ یعنی تو هم تا این اندازه کثیفی.

یاشا فریاد می زند

- اتفاقا من تعجبم از شماست چطور به خودتون اجازه دادید همچین موجود کثیفی راحت به زندگیش ادامه بده.

منوچهر نگاهش را از چهره ی تی تی می دزد ، مگر میشد تی تی پدرش را بخاطر نیاورد؟

قطرات درشت اشکش را از چشمانش درشت سیاهش پاک کردو دستان لرزان آقاجانش را گرفت و به حالت گلایه کردن گفت:

— اون همیشه باعث خجالتمون بوده همیشه باعث سرافکنندگی و شرمندگیمون بوده.

آقاجان چرا راحتمون نمیزاره؟

آقاجان سر به زیر می اندازد منوچهر با صدای بلند شروع به حرف زدن میکند

- گوش کن آسایش اگر از اینجا سالم بیرون نرم به همه میگم یزدان پسر خودت نیست ، به خود یزدان هم میگم... میرم به خانواده ی زنت میگم با چه کلکی صاحب ارث اون پیرمرد شدید... آسایش تو فکر کردی من انقدر احمقم که به همین راحتی پاشم بیام اینجا که تو سرمو زیر آب کنی؟ به سه نفر گفتم که اگر تا یک ساعت دیگه باهاتون تماس نگرفتم زنگ بزن وبه پلیس و ادرس اینجارو بده...

یاشا می غرد؛

— مارو تهدید نکن آشغال اونیکه قراره زنگ بزنه به پلیس ماییم ، اجدادتو میارم جلو چشمت

و بعد لگدی نثارش میکند . دل کوچک تی تی غصه دار میشود از آن همه حقارت ، دوست داشت فریاد بزند مگر منوچهر چه ظلمی در حق یزدان کرده بود که سزاوار آن همه خشونت بود.

دکتر از خانواده ی یزدان خواسته بودی چیزی از اتفاق دوران کودکی یزدان به تی تی نگویند ، شاید در آینده یزدان بنواهد او همسرش شودو اگر چنین باشد یزدان خودش باید تصمیم به گفتن حقیقت بگیرد یا شاید دوست داشته باشد هیچ وقت همسرش چیزی نفهمد.

که اگر انتخاب یزدان بعد از درمان تی تی باشد بهتر است هیچ چیز نداند تا در جواب مثبت اش تاثیری نگذارد.

منوچهر ادامه میدهد

- اگر خود یزدان بفهمه چی میشه؟

و بعد با حرص میخندد.

یاشا سیلی دیگری به صورتش میزند

— من دهنتم و صاف میکنم... میدم سرویست کنن عوضی ، تو حتی سایه ی یزدانم نمیبینی چه برسه به خودش رو

آسایش فریاد میزند

- بسته یاشا.

یاشا را به کناری میکشاند.

- گوش کن ... اون به هر طریقی میتونه به یزدان دسترسی پیدا کنه، ما که نمی تونیم ادم بکشیم پس هرچی من میگم قبول کن و دیگه سرصدا نکن

- ولی بابا

- بگو چشم.

- چشم.

- آفرین پسر.

- اون چرا میگه یزدان پسر شما نیست ؟

- توضیح میدم.بزار اول اینو بفرستیم بره.

یاشا سر به زیر با پدر به جمع باز میگردد

- خوب گوش کن منوچهر اگر طرف یزدان ببینمت پی همه چی رو به تنم میمالم و میدم همینا سرتو ببرن ، آب که از سرم بگذره دیگه هیچی برام مهم نمیشه ، پس سمت یزدان نباش ، یزدان خط قرمز منه حواست رو جمع کن ، من از تو بخاطر کودک آزاری شکایت نمیکنم نو هم نه سمت یزدان میری نه سمت خانواده ی میگله که اگر هرکدومش پیش بیاد من میدونم و تو

منوچهر خنده ای عصبی سر میدهد و به تی تی خیره میشود لباسهایش را مرتب می کند و عزم رفتن می کند

یاشا می غرد

- کجا؟

- دیگه چی میگی؟

با اشاره به کسری و دوستانش می گوید

- آقایون می رسوننت.

و بعد روبه کسری ادامه میدهد به آقا فیزیکی اوانر پدرمو توضیح بدید.

چشمی می گویند همراه با منوچهر از در خارج می شوند هرچند که منوچهر تقلا می کرد و قصد فرار داشت.

گریه های بی امان تی تی تمامی ندارد

آقا جاناش در آغوشش می کشد و می گوید

- آخرین بار چهارسال پیش اومد که مارو ببینه من اجازه ندادم به تی تی نزدیک بشه... حقیقتش اون پسر من نیست... اونو یه شب وقتی داشتم از سرکشی زمینای خان برمینگشتم کنار جاده پیداش کردم چون خودمون بچه دار نمیشدیم فکر میکردم عصای دستم میشه خوشحال بودیم اما خب—

پرهام دست روی شانه اش می گذارد

- عیبی نداره آقای آزاد.

یاشا که منتظر توضیح پدرش است با لحنی شاکی می پرسد

- شما نمیخوای چیزی بگی؟

خب

- بابای میگل یه ثروت کلون داشت، عاشق پسر بود اما خودش پسر دار نشد شرط کرد بین دختراش هر کی بتونه دوتا پسر بیاره و فامیلی خودشو روی بچه هاش بزاره سه چهارم ارثش رو به اون بده، میگل یاشارو دنیا آورد بعدش نوشین اومد سومی اما سقط شدو دکتر بارداری و ممنوع کرد برایش بهم پیشنهاد داد یکی از دخترای شهرستان و میشناسه که

دنبال سرپرست میگرده تو باهش ازدواج کن و خرجش رو بده بعدم بچه دار بشین که ان شاءالله پسره ما به کسی نمیگیم و منم تو این مدت وانمود میکنم که باردارم، همه چیز درست پیش می رفت ، اما اونجا خراب شد که بچه پسر نزود همون شب تو بیمارستان یه خانم دیگه زایمان کردو اون پسر دنیا آورد شایگان به میگل پیشنهاد کرد که جاشونو عوض کنیم دقیقا تو لحظه ای که میگل داشت دست بندای نوزادارو که اسم مادرو روشون نوشته بود عوض می کرد ، منوچهر میبینه ، منوچهر دوستش رو که تو درگیری زخمی شده بود آورده بود بیمارستان و حالا به چه دلیل رفته بود بخش نوزادا خدا میدونه خودش که میگه همیشه عاشق بچه ها بوده ، هر ماه به هر بهونه ای میومد تلکه مون میکرد تا اینکه یه پول درشتی بهش دادم و بعدم خودم جامو عوض کردم ، چند سالی ازش خبری نبود وقتی یزدان هفت سالش شد پیداش شد و به عنوان باغبون قبولش کردم گفت ازدواج کرده و تازه بچه دار شدن و نیاز به پول داره و کم کم که جلو رفت و از زن و بچش گفت فهمیدم باخواهر همون خانمی ازدواج کرده که مادره یزدانه اما چیزی به خودش از این موضوع نگفتم تا اینکه یه روز بعد از ظهر رفت و دیگه نیومد ، در واقع یزدان الان پسرخاله ی تی تی جانه.

تی تی ناباور به آسایش نگاه می کرد.

نوشین گفت

- خب ، مهتاب چی شد؟

- مهتاب هیچی از این جریان نمیدونست تا اینکه گفت دیگه نمیخواد با صیغه بامن بمونه حق و حقوقش رو گرفت و رفت یه شهر دیگه و میگل هم یزدان و مثل پسر خودش بزرگ کرد.

تی تی با همان لحن شوک زده پرسید

- الان خاله ی من کجاست؟

- فکر کنم بتونم پیدااش کنم.

تمام شب تی تی از غصه ی رسوایی پدر بدنامش بیدار بود و حتی برای دقایقی نتوانسته بود بخوابد ، سردرد امانش را بریده بود قلب کوچکش تحمل آن همه تحقیر را نداشت و از طرفی شیرینی شادی خاصی در اعماق قلبش حس میکرد ،تنها دلیلش هم این بود که حالا میدانست یزدان پسر خاله اش است.

خاله ای که تنها سه بار آن هم در دوران کودکی دیده بودو بعد از آن هیچ کس نفهمید چرا دیگر برای دیدن تنها خواهر زاده اش نیامد .

تی تی کینه ای از هیچ کس در دل نداشت اما احساس پشیمانی می کرد از اینکه از آسایش درخواست کرده بود او را به خاله اش برساند.

خاله ای که اگر چه خودش نیاز به حامی داشت اما خودش را از تی تی کوچک و داغدار غم مادر دریغ کرده بود.

تی تی بخاطر می آورد زمانی را که مجبور بود تنها حمام کند و آن زمان در روستایشان کمتر کسی آب لوله کشی و آب گرم در حمامش دوش داشت.

آقاجان برایش آب گرم می کرد و او به کثیف ترین حالت ممکن موهایش را می شست و اغلب مقداری شامپو لابه لای موهایش می ماند.

غرور کودکانه اش هم اجازه نمیداد با مادر نارگل یا فریبا به حمام برود.

از یادآوری آن دوران چشمه ی اشکش بیشتر جوشید.

گوشی را برداشت و نگاهی به ساعت کرد

هشت صبح بود .

آقاجانش از ساعتی قبل به سراغ کارهای روزانه اش رفته بود.

تی تی پیامی برای پرهام نوشت

سلام آقا پرهام صبح بخیر ، لطفا به عموتون بگید من پشیمون شدم هیچ تمایلی برای ملاقات با خاله م ندارم

ممنون.

ده دقیقه بعد پاسخ پیامش رسید

- تی تی آماده شو میام دنبالت با هم بریم یه گشتی تو شهر بزنیم، اول صبح هوا عالیه.

جواب میده.

- آقا جانم نیست.

- من پیدااش میکنم و ازش اجازه میگیرم تو آماده شو.

تی تی بی حال بلند می شود کمی سرگیجه دارد. فنجانی چایی می ریزدو با دوقاشق

مربای هویج این صبحانه اش می شود

اصلا تمایلی به نان ندارد.

بعد رختخواب هارا جمع میکندو بدون آنکه نگاهی به خودش در آینه کند ، آماده ی رفتن

می شود.

کمی بعد با صدای چند بوق به حیاط می رود .

با دیدن ماشین پرهام بار دیگر بغض میکند.

خودش هم از آن همه اشک ریختن خسته شده بود.

سوار می شود.

- سلام صبح بخیر آقا پرهام.

- سلام خانم ، صبحشمام بخیر...ببینمت؟

تی تی با شرم دخترانه اش نیم نگاهی به پرمام می کند.

- چشمات چرا اینجوری شده؟

انقدر باد کرده داره میتراکه.

- تمام شب رو گریه کردم.

حالا به جاده ی اصلی می رسیدند.

- اخه برای چی؟

خب بخاطر منوچهر

- گوش کن دختر خوب ، هیچ جای دنیا هموندور که گنات پدر رو به پای پسر نمی نویسن
گناه پسر هم به پای پدر خصوصا دختر نیست.

همونطور که این چندسال نادیده گرفته بودیش الان هم همونکارو انجام بده.

از طرفی عمو جان تحت هیچ شرایطی نمیخواه یزدان بفهمه مادرش کس دیگه ایه.میخواه
یه جوری سارا رو هم راضی کنه صداش درنیاد...تو هم منوچهره فراموش کن.

تی تی کمی به حرفهای پرهام فکر میکند ، سخت بود اما غیر ممکن نبود.

ناگهان سوالی به ذهنش هجوم می آوردو بلافاصله مطرحش میکند

- آقا پرهام بابای من چه آزاری به یزدان رسونده چرا آقا یاشا گفت کودک آزاری کردی ،
چرا بابای من باید یزدان و بزنه...

پرهام با چشمان گرد شده از تعجب و دهانی نیمه باز از حیرت برای چند ثانیه به تی تی
خیره می شود.

از خود پرسید، واقعا نفهمیده جریان چیه یا داره خودشو به خنگی میزنه.

تی تی ادامه داد

- خب چرا باید بابای من اینکارو بکنه، منوچهر هیچ وقت من و حتی دعوا هم نمی کرد
اینکه یزدان و زده واقعا برام عجیبه.

پرهام لبخندی به آن همه پاکی ذهن می زند و با همان حس تعجب می گوید

- دلپش رو نمیدونم میپرسم بهت میگم... ببینم تو کله پاچه دوست داری؟

چهره اش را در هم میکشد

- باشه بابا نخواستم ، قیافشو... راستی یه چیز دیگه.

- چی شده؟

- عمو جان تصمیم داره یزدان رو بیاره خونه همون دیشب با دکترش تلفنی صحبت کرده
طی یه شرایط خاصی قبول کرده ، احتمالاً فردا برمیگرده. دکتر گفته اجازه بدی کارای
روزمره شو انجام بده اما از محیطی که اونو عصبی کنه دور نگه دارید. خود دکتر هم یک
روز درمیون بهش سر میزنه.

آمدن یزدان ، شور و شوقی وصف ناپذیر در خانواده ایجاد کرده بود ؛ با اینکه اتفاقات چند
روز گذشته و حقایقی که روح و روانشان را چون ناخن بر دیوار ، میخراشید ، اما بازگشت
این عضو دوست داشتنی و بی گناه، توانسته بود جایگزین خوبی برای دردهایشان باشد ...

و اینکه حالا قرار بود یزدانی جدید وارد شود که همین بر ذوق شان می افزود ...

تی تی که اضطرابی شیرین به جانش افتاده بود ، با وسواس خاصی بافت موهایش را مرتب میکرد و هر از گاهی هم دستی به دامن نسبتا بلند و زیبای گل گلی اش میکشید...

شایگان و آسایش ، برای آوردن یزدان به بیمارستان رفته بودند و دقایقی بعد ، پرهام با کلی خرید و یک دسته گل زیبا به باغ بازگشت ...

*

همه چیز آماده بود و تمام اعضای خانواده با چشمانی منتظر ، برای باز شدن درب بزرگ و آهنی باغ ، له له میزدند ...

بالاخره صدای چرخ های ماشین آسایش بر سنگفرش حیاط ، آنها را از خلأ رویاهای آمیخته با حس ترحم و نگرانی شان ، بیرون کشید ...

نوشین و پریا و پرهام ، به سمت یزدان زیبا که با لبخندی مهربان نگاهشان میکرد ، پرواز کردند و یاشا هم با نم اشکی که حاصل از یادآوری زجرکشیدن های برادرش در این سالها بود ، برادرانه در آغوشش کشید و بوسه ای بر شانه اش نشانید ...

قطرات اشکی که بر گونه هایشان جاری بود ، دست خودشان نبود ... هیچ کدام نمی توانستند باور کنند یزدان عضو واقعی این خانواده نیست!

مگر میشد فراموش کرد آن همه خاطرات را ...

آقای آزاد و تی تی هم با کمی فاصله از جمع خانوادگی آنها ، نظاره گر این صحنه غم انگیز اما امیدوارانه بودند ...

دل بی قرار دخترک ، با شدت خودش را به قفسه سینه میکوبید و چشمان مشتاقش ، نگاه

زیبای او را فریاد میزد ...

پس چرا یزدان سراغی از او نمیگرفت؟؟...

آسایش سعی کرد ، دورش را خلوت کند :

" خیلی خوب بچه ها ، کافیه ... بقیه رفع دلتنگی هاتونو بزارید برای توی خونه ... "

و درست هنگامی که همگی به سمت ساختمان اصلی به راه افتادند ، یزدان سر چرخاند و نگاهش در نگاه تی تی گره خورد ...

انگار ثانیه ها یخ بستند ؛ کاش این لحظه هیچ وقت تمام نشود ...

خون گرمی در رگهایش جاری شد ؛ تی تی را میگویم ... اما مرد زیبا انگار عشق لبریز از نگاهش را ندید که لبخند نیمه مهربان و ساده ای زد و راهش را در پیش گرفت ...

قلب کوچک تی تی بی امان لرزید ... خدایا ! نکنند...

آقا جان دست دور شانه اش انداخت و گفت

- بریم خونمون دخترم الحمدالله حالش خوبه.

از فشار اشک چشمانش درد گرفته بود. قلبش بی دریغ می تپید بی اختیار لب هایش به بغض آویزان شد ، دلش میخواست فریاد بزند بیشترین سهم را از یزدان او دارد.حقش این نبود بعد از آنهمه آزار ،این حقش از یزدانی که او را تا مرگ کشانده بود، حقش نبود از دلبستگی عجیبش به مرد بیمار دوست داشتنی اش.

دل شکسته سر به زیر انداخت تا کسی اشک هایش را نبیند هرچه باشد دختر منوچهر بودو همه نسبت به او بغض و کینه داشتند.

با صدای شایگان می ایستند

- کجا می رید بیاید بریم تو.

تی تی گوشش تیز پاسخ آقاجانش می شود، نه ممنون باید برم سر زمینا تی تی هم میخواد آماده بشه فردا میخواد بره تهران پیش دوستاش اگه شد مرخصیشو لغو کنه به درسش برسه.

حرف آقا جان آنقدر قاطع ادا شده بود که هیچ کس مخالفتی نکردو آنها به سوئیتشان بازگشتند.

تی تی شالش را از سرش برداشت و گوشه ای نشست.

آقاجانش گفت

- شنیدی بابا آماده شو فردا صبح با هم بریم تهران.من دارم میرم سر زمین. کاری نداری؟

بغضش را فرو داد

- نه آقا جان بسلامت مراقب باش.

- تو هم مراقب خودت باش تا دوازده برمیگردم.

و بعد رفت. تی تی دلش نمیخواست به تهران برود حداقل تا زمانی که به اندازه ی نیاز با یزدان صحبت نکرده بود رنجورو دلگیر

گوشی را برداشت صفحه را روشن کرد وارد تنظیمات سیستم شد و بعد صفحه ی مربوط به تنظیمات نمایه را باز کرد ، به تنظیمات تصویر زمینه رفت از گزینه های مقابلش انتخاب تصویر از گالری را انتخاب کرد از میان عکس هایش زیباترینشان را انتخاب کردو به عنوان تصویر زمینه انتخاب کرد.نجوا کرد

- یزدان بگو که اگه گوشیت دست خودت بود تو هم این عکس رو انتخاب می کردی.

قطره ی سمج اشک از چشمانش چکید و صفحه را خیس کرد.

قطره اشک را پاک کردو سعی کرد تلگرام را باز کرد اما باز هم مثل تمام آن روزها با قفل الگوش مواجه شد.

یک ساعتی می شد که دل دلتنگش را با گوشی آران کردت بود چشمانش درد گرفت بلند

شدو

از پنجره خانه که رو به باغ گشوده میشد ، مشغول تماشای آسمان پرستاره شب شد ؛ یاد آن شب که یزدان مقابل خانه شان چادر زده بود و شامی که با شوق حضورش خورده بود و تمام حرفهای مظلومانه اش ، مقابل چشمانش رژه می رفت.

سعی کرد برای دلش هم که شده، رفتار سرد یزدان را منطقی جلوه دهد

به هر حال یزدان دیگر یک بیمار چند شخصیتی نبود و بسیاری از رفتارهای بیمارگونه اش رفع شده بود ، ولی چطور ممکن بود تی تی را فراموش کرده باشد؟؟ یعنی آن همه علاقه ، تنها مختص زمان بیماری اش بود؟! ... آه ، نه خدایا ... حتی فکرش هم دیوانه اش میکرد ...

ناگهان حضور کسی را میان درختان حس کرد که به آن سمت می آمد ... قلبش شروع به تقلا کرد ... بوی عطرش ، وای خدایا ! این همان رایحه تند و مردانه ایست که بارها در آغوش مرد موردنظرش ، استشمام کرده بود ...

صدای قدم ها متوقف شد و بعد از لحظه ای مکث ، کاملاً مشخص بود که مسیرش را عوض کرد و به سوی دیگری رفت ...

تی تی اما ، بیقرار صحبت با او بود ؛ خودش هم نمیدانست چرا نمی تواند کم محلی هایش را تاب آورد؟؟

چشمش به موبایل یزدان روی میز افتاد . شاید بهترین و تنها بهانه ، همین باشد

بی معطلی شال سفیدش را روی سر مرتب میکند و از خانه خارج میشود ؛نگاهش را به

دنبال او در اطراف میچرخاند و بالاخره پیدایش میکن

پشت به او ، به درختی تکیه زده و دستانش را در جیب شلوارش فرو کرده بود و سیگار محبوبش را می کشید.

قدم های پر تردیدش را به سمت او برمیدارد . ضربان قلبش بالا گرفته و هر آن امکان داشت از دهانش بیرون بزند.

انگار یزدان حضورش را حس کرد که سرش را کمی به عقب متمایل کرد و

- تی تی .."

وای که دلش میخواست بمیرد وقتی یزدان اینگونه صدایش زد.

چرا لحت اینقدر غریب است مرد؟

حریر نازک اشک در چشمانش حلقه زد. حالا دیگر درست شانه به شانه اش ایستاده و مشغول باز کردن گوشی در دستش بود

یزدان نیم نگاهی به او انداخت و لبخندی زد :

- هنوز نگهش داشتی؟ فکر میکردم در اولین فرصت آتیشش زدی!"

تی تی بلافاصله به چهره زیبای او زل زد لب های صورتی و خوش فرمش ، تکانی خورد :

"- یزدان ...من

یک دستش را از جیب درآورده و بین موهای پر حجم و روشنش فرو میبرد :

"

- خیلی اذیتت کردم تی تی ... منو ببخش . بهت حق میدم اگه ازم متنفر باشی

خشم ریزی وجود تی تی را قلقلک داد .او چه میگفت ؟ یعنی واقعا نمی فهمید که تی تی حاضر است برایش ...

صدایش رنگی از دلخوری گرفت :

" من ازت متنفر باشم ؟من ؟ یزدان ...

(بغضش شکست و مظلومانه لب زد) خیلی بی معرفتی "

یزدان چشمانش را برهم فشرد و نفسش داغش را فوت کرد ... دلش نمیخواست تی تی را ناراحت کند اما خب ، چاره چه بود ؟.وقتی احساسی جز شرمندگی در برابر این دختر

نداشت ، چه باید میکرد ؟

سیگارش را روی زمین انداخت و با پنجه هایش له کرد و

آرام زمزمه میکند

"

- هرچی بود ، تموم شد تی تی ... تو میتونی به زندگی عادی خودت برگردی و ... من ...
من دیگه برات خطری ندارم!"

دستی کلافه به گردنش کشید :

" ممنون بابت لحظه هایی که با حضورت بهم آرامش دادی و ... شرمنده بخاطر تمام بدی
هام "

و قصد بازگشت کرد که تی تی بی مهابا ساعدش را گرفت ... گرچه دستش آنقدر ظریف و
کوچک بود که تنها نیمی از آن را پوشانده بود ...

— اعترافی که تو بیمارستان کردم واقعی بود یزدان ... نه فقط بخاطر آروم کردن تو ...
ب..بخاطر ... بخاطر ..."

هق هق اش شدت گرفت ؛ یعنی این مرد واقعا عشقش را نمیفهمید یا خود را به بی

اعتنایی زده بود؟؟

- یزدان چجوری دلت میاد؟... من ... من هنوز هم همون تی تی ام ...

(اشکانش را با پشت دست پاک کرد) مگه همیشه نمیگفتی که یزدان تی تی رو با موهای دودی روشنش دوست داره؟؟ پس چرا الان..."

یزدان ، کلافه و با التماس ، حرفش را قطع میکند :

" خواهش میکنم تی تی ، تمومش کن ..."

گوشی موبایل را به سینه اش میکوبد :

"اگه میری برو ... ولی خاطراتم ببر ... بیچاره من که تو نبودی ، تنها همدم شده بود یه مشت عکس لعنتی ..."

یزدان با حسی مبهم و گنگ ، فقط نگاهش میکرد ؛ به راستی که کاسه صبر تی تی لبریز شده بود ؛ در ذهنش چیزی میگذشت که قلبش نهی میکرد ... نگاهش روی دسته موی بافته شده ریخته بر شانه دختر خیره ماند ؛ همانطور ن

جوا کرد :

" تو چی میخوای؟؟ "

جواب تی تی تنها سکوت بود و بس ... اما تمام وجودش فریاد میزد : " تو را لعنتی ! "

یزدان قدمی نزدیک شد ؛ صدایش زد : " تی تی ؟ "

دهان باز کرد تا ...

" من ... "

نگاه خیره یزدان رمقی برایش

هزارویک قصه، [۱۶:۴۵ ۲۳.۰۵.۱۷]

نگذاشته بود ؛

اصلا مگر فایده ای هم داشت اعترافی دوباره برابر این مرد

اشکش چکید و رو برگرداند :

" دیگه هیچی فقط برو ... لعنت به همه ی دکترا. که اگه قراره اینجوری حال مریضاشونو

خوب کنن و حال یکی دیگه رو داغون "

و قدمی به جلو برداشت که از پشت کشیده شد و گرمای مطلوبی ، پیکرش را در بر گرفت

... یزدان از اینکه بر خلاف خواست قلبش عمل کرده بود ، به شدت کلافه بود و با خشونت

، تی تی را در آغوشش میفشرد ...

آرام اما پر حرص غرید : " تو اینو میخوای ، آره لعنتی ؟ "

تی تی تقلا میکرد ؛ این آغوش اجباری دیگر برایش خواستنی نبود. حالا ترسی مبهم بود که سرازیر وجودش میشد : " ولم کن ... "

- میدونی میتونم همین جا یه بلایی سرت بیارم و بعدم بزخم زیر همه چیز؟

و بعد رهایش میکند

- از اینجا برو تی تی.... من هیچ علاقه ای به تو و رنگ موهات ندارم. تو حالت بیماری یه چیزی گفتم تو فراموشش کن... همونطور که آقاجانت گفت صبح برو تهران... دیگه نمیخوام ببینمت.

قطعا دنیا برای تی تی به پایان رسیده بود.

صبح زود روز بعد ، پرهام از پشت پنجره ی اتاقش شاهد غمگین ترین صحنه ی عمرش بود.

دختری که نا امید با شانه های خمیده کوله پشتی بر دوش چمدان در دست از در خارج می شود و یزدانی که از دور رفتنش را بدرقه می کند و در میان گریه های بی صدای مردانه اش هر لحظه به عکس تصویر زمینه ی گوشی اش بوسه ای می زند

پرهام اما نمی شنود که صدای جدید و دو رگه و خشک و البته خشنی از میان حنجره ی یزدان آزاد می شود

- یزدان گریه نمیکنه... یزدان منتظر فرصته تا منوچهر و بکشه

و صدایی متفاوت تر از تمام صداها

- یزدان تی تی رو با موهای دودی روشن دوست داره...

و یزدانی که سر بر میگرداند و لبخندی به شخصیت خیالی و غیر واقعی که در کنارش ایستاده می زند....

پایان فصل اول

رمان تی تی

به قلم

ماه تی تی